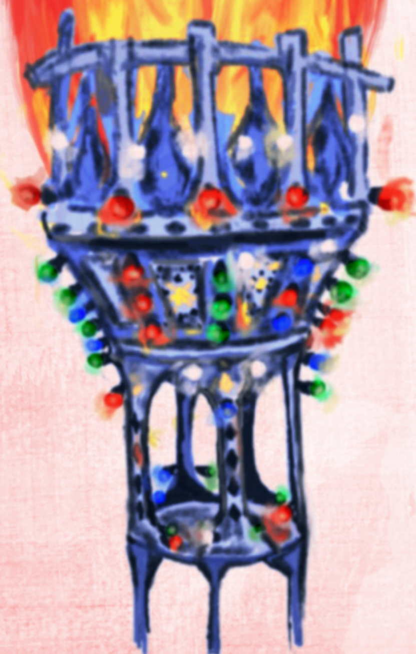
حجلهٔ سوزان



اشکان نائینی

حجلهٔ سوزان

نوشتهٔ
اشکان نائینی

۱۴۰۲

Hejleh e Souzan
Autor: Ashkan Naeini

ISBN: 9 783000 758157

Printed in Germany

حجلهٔ سوزان
نویسنده: اشکان نائینی
چاپ اول: پاییز ۱۴۰۲ ــ مونیخ، آلمان
شمارگان: ۵۰۰
شابک: ۹۷۸۳۰۰۰۷۵۸۱۵۷



تقدیم به پدر شادروانم
که با بردن من به مزار شهدای جنگ در جوار حرم
انگیزهٔ نگارش این داستان را در من برانگیخت.

به نام جان آفرین

پیش‌پرده

شادان آمده‌ام تا مژدهٔ فرارسیدن نوبهار را به دل نشانم ولی انگاری از شرم بغرنجی که بار خود دارد نویدش را هنوز بر طبیعت پنهان نهاده است تا مبادا گل پیش‌قراولی از زیر برف و سوز سر بر آورد. از خشونت و بی‌رحمی آدمیزاد که برای مشتی خاک بی‌صاحب بر سر هم می‌آورد، روزگارمان را بغض قبضه کرده است. سال‌هاست که این دشت و آبادی خونبس نمی‌پذیرد. دو قوم از یک بوم کهن‌سال که روزی آغاز بهار را باهم خوشامد می‌گفتند، دو خانهٔ ویران و آکنده از فقر و بی‌عدالتی، امروز برادری را تمامی به باد فراموشی سپرده‌اند و به جایش بوی نفرت هوای دلشان را بیزار کرده است. گرگ ددمنش نهفته در ذات حیوانی بر حرمت انسان چیره شده است و خوی پلید خود را هر آن بر پیکر قربانیانش داغ می‌زند. غم کشتار پیشاپیش سایه‌اش را بر شادی نوسال افکنده و هر امیدی را از دل و جان زدوده است. زنهار! هیچ راه گریزی نیست، جبرِ گذر زمان بخت همه را فرو می‌خواند.
آری، بهاری دیگر سر رسیده است و می‌خواهد همه را باری دیگر با غرش دهل قیام خود از خواب زمستانی برخیزاند. امسال نیز دگربار بهارِ زمین را با طراوت آبیاری می‌کند، آدمی با خون و خوشهٔ پولاد.

سال‌به‌سال شاهد این خونپاشی هستم، هنگامی که جانِ پاک در تعصب و آرمان‌پروری‌های نامتناهی هدر می‌شود. خوشا به حال زمین و آسمان

که یادی از گذشته ندارند و در مکث اکنون درد و رنج برایشان ناملموس است.
باید روح آدمی داشت تا بتوان سوزش جنایت و درد خستن حرمت را به‌درستی کشید. باید ذهنی یادآور داشت تا ژرفای رنجش از خاطرات در آن نمودار شود. آنچه از این سال‌های رنج به جا می‌ماند تنها در درون بازماندگان، در شمار خراش‌های بر رشتهٔ روحشان می‌توان یافت که تا واپسین نفس از تن با خود حمل می‌کنند، روان‌هایی آزرده که چاره‌ای ندارند جز پناه به دیوانگی.
چه داستانی بهتر از نوای سرآمد روحی در تاب شهادت به خشونت زمانه، جانی در تشنج پیشامدها، در چالش هر برش زمان. داستانی که با یکی بود و یکی نبود نمی‌آغازد، بلکه خط سیر خود را در پرده به پردهٔ گذران پیش می‌برد.

پردهٔ یکم: سراچه

سراچهٔ آقامدیر، مانند بیشتر خانه‌های بومی در دهکده‌های پراکوه رشته‌کوه زاگرس، آغلی فراخ در بر داشت تا در طی ماه‌های یخبندان از گرمای بدن مال نیز در گرم‌کردن نشیمن بهره‌مند شود، هرچند در آغل آنها تنها از یک رأس خر نگهداری می‌شد. خر آقامدیر خری خوش‌مرام و بلندبالا با پاهایی کشیده بود که پوست خاکستری روشن و پوزهٔ سفید و گوش‌های بسیار درازش ظاهری دلنشین به او می‌بخشید. او در همان آغل زاییده شده بود و کمابیش همچون دیگر ساکنان جزو هموندان خانواده به شمار می‌آمد. خر یک روز هم به کار سخت بارکشی در مزرعه کشیده نشده بود و با آن مانند حیوانی خانگی که پابه‌پای پسرشان از نوباوگی بالیده بود همواره بسیار صمیمی رفتار شده بود. از زمانی که تنها پسر مدیر موجوگندمی خانه را ترک کرده بود، مسئولیت سرپرستی خر به گردن آقامدیر افتاده بود و او عصربه‌عصر مدت زیادی را در آغل با رسیدگی به خرش می‌گذراند. آن روز نیز آقامدیر مشغول تغذیهٔ خرش با کاه و یونجهٔ انبار شدهٔ مخلوط با شبدر تازه بود که زنش با صدایی بلند از حیاط سراچه به یادش آورد که برادر کوچک‌ترش آن شب به مناسبت برگشت پسر طلبه‌اش از حوزهٔ علمیهٔ اصفهان پس از گذراندن دورهٔ مقدماتی مهمانی داده و خاندان را به دیدارش دعوت کرده است.

در ایل آنان این‌گونه دعوت‌های رسمی چشم‌روشنی زیبنده‌ای می‌خواست. از این‌رو خانم آقامدیر به انباری زیر ایوان رفت و از روی قفسهٔ محصولات خانگی شیشه‌ای با دو سیر گزانگبین بیرون آورد. هنوز به خاطر داشت که برادرزادهٔ آقامدیر، بااینکه هم‌سن پسر خودش بود، پسری نحیف و لاغراندام بود که بیشتر زمستان را مریض‌احوال

می‌گذراند. او گزانگبین را در شیشه‌ای تمیزتر ریخت و پس از بستن در آن گرد و خاک روی شیشه را با پارچه‌ای خشک گرفت.

خانم‌آقا آن شب کراس سبزِ تیره‌ای با دوختی ساده بدون هیچ یراق‌دوزی به تن کرده بود که از یقهٔ چاک‌باز آن پوست بدون چروک گردن و بالاسینهٔ او بیرون می‌زد. بر روی آن کلنجهٔ مخملی مشکی پوشیده بود و موهای سیاهش را با سربند گُلوَنی ابریشمی با زمینه‌ای رنگین پوشانده بود که علناً از پس گیسوی بلند او بر نمی‌آمد و گیسوانش از همه سوی آن بیرون ریخته بود.
آقامدیر، که هنوز از آغل در نیامده بود، با آرامش خاص خودش اول قشوکردن موهای زاید پشت خرش را به اتمام رساند. سپس در حین اینکه از اتفاقات روزش در گوش خر نجوا می‌کرد پالان پَخَل‌آکنده‌ای بر پشتش سوار کرد و پس از بستن آن با تسمهٔ پارچه‌ایِ تنگ خورجینی رنگین بر پشت خر پهن کرد و با هم از آغل بیرون آمدند. در جلوی چهارچوب در ورودی آغل چکمه‌های پلاستیکی‌اش را با گیوه‌های سفید پنبه‌ای عوض کرد و رو به‌سوی زنش برگرداند.
هنگامی که چشمش به خانم افتاد درنگی اختیار کرد و گذاشت زیبایی ایلماه در لباس محلی‌شان بر او بنشیند. هنوز کراس پیش از حاملگی به تنش می‌رفت و پس از این همه سال اندام ورزیده‌اش را نگه داشته بود. ولی روالی که از نخستین روز آشنایی‌شان بیشتر از همه دلبرش بود شیوهٔ خاص گره‌زدن گلونی خانم بود که بیشتر میان عشایر مرسوم بود و تنها بالای سرش را می‌پوشاند و تمامی موهایش را از همه سوی سربند ژولیده بیرون می‌انداخت که زیبایی گردن و بالاسینهٔ سفید او را جلوهٔ بیشتری می‌داد.

خانم کت دودکمه‌ای آقامدیر را که به دست گرفته بود پس از چند خاک‌تکانی به او داد و پرسید: «آماده‌ای؟»
و از روی کنارهٔ حوض شیشهٔ تمیز گزانگبین را به دست گرفت.
آقامدیر در حالی‌که کتش را به تن می‌کرد با تعجب پرسید: «این چیه دستت گرفتی؟»
خانم بدون مکث گفت: «دست خالی که نمیشه رفت!»
و در ادامه نگاهی به خر انداخت و گفت: «تا خونه‌شون که فاصله‌ای نیست.»
ولی آقامدیر اصلاً حاضر نبود بدون خرش از سراچه خارج بشود و خر را به دنبال خودش به کوچه کشاند. جلوی در ورودی، ایلماه برای اینکه پشت سرشان حرفی در نیاورند سوار بر خر شد و آقامدیر پیاده و خرسند افسار خر را به دنبال خودش به‌سوی خانهٔ برادرش کشید.

در روستای آنان بیشتر خانه‌ها هنوز به معماری سنتی پایبند مانده بودند و فزونی باغ‌های فراخ مملو از درختان پرپشت در محوطهٔ بیرونی نمایی ویلایی و سرسبز آذین روستایشان کرده بود. شاخه‌های درختان از بالای دیوار تا کوچه بیرون زده بود و سایه‌ای خنک بر کوچه‌های روستا می‌افکند. کف زمین بیشتر کوچه‌های باریک روستایشان با سنگ پلاکی فرش شده بود که مانع ایجاد گل و لجن زیاده در ماه‌های بارانی می‌شد. از میان هر کوچه‌ای جوی آبی می‌گذشت تا سنگ‌فرش‌ها خشک بماند و پای عابران نلغزد. امسال زمستان سنگینی را گذرانده بودند و اثر یخبندان و برف بر روی دیوارهٔ کوچه‌ها خودنمایی می‌کرد. طبیعت بی‌قرار در انتظار اولین دم از گرما بود تا بشکفد. هرچند تابش آفتاب در روز جان‌دار شده بود ولی تنگ غروب هوا هنوز خنک می‌شد.

کوتاه‌ترین مسیر به خانهٔ برادر آقامدیر از لابه‌لای کوچه‌های باریک فرعی خلوت می‌گذشت. خانم، سوار بر خر در میان راه، برای شکستن سکوت تنهایی آهسته لب به ترنم آهنگ محلی برزگری محبوب آقامدیر گشود. صدای دلنشین ایلماه در تمامی روستاهای اطراف زبانزد بود و همواره خواهان زیادی داشت.

در یکی از کوچه‌ها، در خانه‌ای باز بود و حجلهٔ عزاداری شهیدی روبه‌روی درگاه برپا شده بود که نور آن در تاریکی غروب آفتاب از دور چشم را خیره می‌کرد. در نزدیکی حجله صدای بم نوحه‌خوانی آهسته به گوش می‌رسید. ایلماه ناگهان ترانه‌خوانی را قطع کرد و به حجلهٔ نورانی زل زد. حجلهٔ استوانه‌ای‌شکلِ چوبی سقف گنبدی کوچکی داشت که با مخملی سرخ‌رنگ پوشیده شده بود و دور تا دور لبه‌های آن چلچراغ‌های رنگارنگ کوچک آویزان بود. زیر گنبد آن با آینه‌کاری ساده تزیین شده بود که نور یک چراغ گازی روشن آویزان را بر روی میز می‌تاباند. روی میز حجله عکس پسر جوانی در قاب خاتم دوگلی در کنار تاج‌گلی از میخک‌های سرخ و سفید و چوب عودهای افروختهٔ دودین چیده شده بود. در حین گذر، خانم نگاهی غمگین به عکس روی حجله انداخت و اعلامیهٔ روی زیرانداز را خواند و رو به آقامدیر پرسید: «این شهید مجتبی از شاگردات نبود؟»

آقامدیر که از موضوع غافل نبود نگاه کوتاهی به عکس در قاب انداخت و تصدیق کرد: «چرا! دو سال پیش درسش تموم شده بود.»

و پس از درنگی ادامه داد: «من حجله‌ی پیمان رو بهشون دادم.»

خانم آهی سنگین کشید و بلند از خودش پرسید: «باز یه جوون شهید دیگه. لعنت به این حجله‌ها! کِی همه‌ی این حجله‌های لعنتی سوزونده میشن؟!»

آقامدیر که متوجه منظور خانم بود آهسته زیر لب گفت: «مشکل که حجله‌ها نیستن...»
و بدون توقف از کنار حجله گذشت و چند کوچه دورتر راهش به جلوی در کمیتهٔ دهات رسید.
نرسیده به کمیته خانم خودش را تندی جمع‌وجور کرد و صاف تر بر خر نشست و کراسش را پایین کشید تا پاهایش پوشیده‌تر باشد. درِ کمیتهٔ دهات مثل همیشه باز بود و افرادی در آمد و رفت بودند. کمیتهٔ ارشاد تنها خانهٔ دوطبقهٔ روستا بود که پس از انقلاب مصادره شده و به جوانان انقلابی غریبه واگذار شده بود. رئیس کمیته، پاسدار حلبی، دم در ایستاده و مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود که به محض برخورد نگاهش به آقامدیر گفت‌وگویش را قطع کرد و رو به آقامدیر عرض ادب کرد و به او سلام و تبریک گفت، بدون آنکه نگاهی به ایلماه بر روی خر بیندازد. پاسداران شهری همیشه با حجاب لباس‌های محلی زنانه مشکل داشتند ولی کاری در ارشاد آنان از دستشان برنمی‌آمد.
آقامدیر غافلگیر از او پرسید: «سلام به‌همچنین، ولی تبریک واسه چی؟»
پاسدار با افاده اقرار کرد: «روستامون بالاخره مشرّف به یه امام‌جمعه‌ی حوزوی برادرزاده‌ی عزیزتون شده.»
آقامدیر در جواب به تمسخر گفت: «اونکه هنوز جوونکی بیش نیست.»
ولی پاسدار حلبی قانع نشد و او را نکوهش کرد. سپس طلبکارانه پرسید: «کی قصد دارین اطلاعیه‌ای رو که تحویلتون دادم تو مدرسه اعلام کنین؟ وقت نیست؛ این کار باید تا شنبه حتماً اجرا بشه!»
آقامدیر سرش را با دهان بسته تکان داد و لگام خرش را سفت‌تر کشید تا هرچه سریع‌تر از آنجا دور بشوند. ولی پاسدار جوان پافشاری کرد و پشت‌سرشان با قاطعیت و دستی بلند و مشتی گره‌شده فریاد زد: «تا پیروزی جنگ ادامه داره.»

آقامدیر غرغرکنان با خودش زمزمه کرد: «اگه خدا خواست، اگه خدا خواست...»

ولی چه‌کسی می‌داند که خواست خدا چیست. خدایی برتر از هر اندیشه و هر احساس را چه به احوال این ناچیزان بر زمین. اگر افسار حوادث بر روی زمین به‌راستی به دست او بود که حال و احوال این روزگار چنین نمی‌بود. عجب که هنوز کسانی یقین دارند.

پردهٔ دوم: روز بعد، در دبیرستان

ناظم‌ها همهٔ شاگردان را پس از زنگ تفریح دوم منظم به صف بستند، هر کلاسی در یک خط موازی با دیگری. جمع تمامی شاگردان هشت کلاس دبیرستان حیاطِ روبه‌روی در ورودی به راهروی کلاس‌ها را پر می‌کرد. برای شاگردان ابلاغ دسته‌جمعی پیش از ورود به کلاس عادی بود، چون مدرسه بلندگو نداشت و اخبار حضوری ابلاغ می‌شد. ولی این بار بوی خبر مهم‌تری فضای حیاط را آکنده بود، این بار کادر دبیرستان هم در کنار مدیر بر روی پلکان ورودی گرد هم آمده بود. در صف هنوز برخی از بچه‌های تخس و بازیگوش که متوجه جدیت ماجرا نشده بودند جنگولک‌بازی درمی‌آورند و اطرافیان را به خنده می‌انداختند. ولی حتی این مزه‌پرانی‌های کودکانه هم نمی‌توانست شوریدگی معطل خبر مهم را پنهان کند. برخلاف ناظم‌ها که چوب‌به‌دست در میان صف‌ها در حفظ انضباط می‌کوشیدند و به این و آن تذکری می‌دادند، آقامدیر، که بر روی پله های ورودی ایستاده بود و علناً عجله‌ای در شروع کلامش نداشت، خونسرد بچه‌ها را تماشا می‌کرد تا خودشان ساکت شوند. او مدیری کاروَرزیده و منظم بود که برای دهمین سال مدیریت دبیرستان را بر عهده داشت و پیشاپیش افکارش را آماده کرده بود و منتظر بود که سر وقت پیامش را اعلام کند.
بیشتر شاگردانش را از بچگی می‌شناخت و به پاکی نوجوانی و ترس بچگانهٔ نقش‌بسته بر چهره‌شان آشنا بود. کادر دبیرستان هم برایش ناآشنا نبود و اضطراب در چهرهٔ معلم ها را به‌خوبی درک می‌کرد، زیرا مطمئن بود که پیام اعلامیه پیش‌تر در میانشان شایعه شده است. اخبار تازه در میان روستاهای نزدیکشان زود سر زبان‌ها می‌افتاد. برخی از معلم‌ها

حتی طاقت نگاه‌کردن به شاگردان را نداشتند و برای جلوگیری از برخورد نگاهشان با آنان شرمنده سربه‌زیر ایستاده بودند.

آقامدیر نفسی ژرف کشید و با صدایی قوی و محکم کلامش را آغاز کرد. نخست از اتفاقات اخیر جنگ و شرایط کنونی جبهه سخن گفت و مدعی پیروزی زودهنگام پیش رو شد، هر چند خود او باورش را به پیروزی نهایی و پایانی رضایت‌بخش پس از شش سال جنگ و گداز از دست داده بود. در ادامه، طبق معمول، صادقانه از رزمندگان دلاور برای جانبازی و از خودگذشتگی‌شان قدردانی کرد. ناظمِ اول از شوق احساسات ملی‌اش خودجوشانه شعار جنگ جنگ تا پیروزی را فریاد زد و بچه‌ها، بدون هیچ درخواستی، غریزی با صدای بلند شعار را پشت سر هم تکرار کردند.

جای شک است که این نوجوانان واقعاً معنی شعارهای طوطی‌وارشان را می‌فهمیدند. امروزه شعاردادن نوعی سرگرمی شده است که در هر مراسمی با مشت‌های گره‌کرده نثار هوای سبکبار می‌شود. ولی تکرار آفتی است که هر ذهنی را خلع سلاح می‌کند. هر کاری که بارها تکرار شود به‌طور قطع ذهن را خسته می‌کند و از اندیشیدن به آن غافل می‌گذارد و آنجاست که محروم از نظری شخصی دربارۀ آن غریب به محتوا و بی‌اراده عمل می‌کنیم تا آنکه عواقب بیرونی آن مصیبتی برایمان بشود، آن وقت است که بانگ شعارها تاوان خود را می‌طلبد. فریاد جنگ جنگ تا پیروزی در آستانۀ پیروزی آسان است، ولی امان اگر پیروزی‌ای در پیش نباشد؛ آن‌گاه جنگ جنگ مصیبتی جز نابودی خود در پی ندارد.

آقامدیر به شاگردان مهلت داد تا شعارهایشان را ردیف به پایان برسانند، در این حین به چهرهٔ پسرها که با شوق و ذوق بچگانه‌ای شعارهایشان را فریاد می‌زدند خیره شد. هر بار که به بچه‌ها زل می‌زد چهرهٔ پسر خودش در همین سن در ذهنش وهم می‌شد. هرکدام از این پسرها ممکن بود جای پیمان او باشد. البته او از هر کس دیگری بهتر می‌دانست که پسرش در آن میان نبود، بلکه تنها وجه پاکی و بی‌گناهی مشترک در چهره‌ها موجب این تداعی بود. آن‌گاه از سر کنجکاوی نگاهی دیگر به معلم‌ها انداخت و مشاهده کرد که هنوز بی‌قرار منتظر خبرگویی او هستند تا بالاخره از زیر بار این بلاتکلیفی خلاص شوند، اگر آن‌ها می‌دانستند که آقامدیر چه تصمیمی گرفته است!
او به‌خوبی واقف بود که همهٔ معلم‌ها خانه و زندگی دارند و درگیر تأمین مخارج روزانهٔ زن و بچه‌هایشان. او می‌دانست که ابلاغ اطلاعیهٔ کمیتهٔ دهات از او ساخته نیست. او هرگز نمی توانست از شاگردان مدرسه‌اش که تازه پشت لبشان سبز شده چنین درخواستی بکند. حق سیمای دیگری دارد، او نمی‌تواند از معلم‌هایی که یک عمر پویای کسب دانش زحمت کشیده‌اند و با عشق و جان برای تربیت و آموزش جوانان این سرزمین می‌کوشند درخواست کند که به‌جای قلم تفنگ به‌دست بگیرند و بسیج جبهه بشوند. اینان آموزگارند نه رزمنده، با تعهد به حرفه‌شان. ولی از او، مدیر مدرسه، می‌خواهند که درخواست اخذ داوطلبان بسیجی را ابلاغ کند. چه توقع بیجایی از او دارند! او مطمئن بود که نمی‌خواهد این مسئولیت را بپذیرد. این کشاکش ذهنی هفته‌ای بود که ذهنش را درگیر کرده بود ولی او تصمیم خودش را گرفته و هم‌اکنون آماده بود. برای او تنها یک راه ممکن بود. با صدایی همیشه بلند و قاطعانه آقامدیر ابلاغ کرد: « من برای بسیج به جبهه داوطلب شده‌ام و تا چند ماه اداره‌ی مدرسه را به جانشینم، ناظم اول، آقای سلیمانی واگذار میکنم. »

از این خبر خودِ ناظم سلیمانی نیز آنچنان متعجب شد که اعتماد به گوش‌هایش را از دست داد و ناخودآگاه بلند از خودش پرسید: «چی گفت؟»
پسرک جسوری در کنار ناظمِ مشکوک به گوش‌هایش طعنه زد: « تبریک میگم آقای مدیر موقت!»
ولی ناظم آنچنان نگاه تندی به پسرک پس داد که مو به تنش سیخ شد. جبهه برای او حرمت ویژه‌ای داشت.
هیچ کسی اصلاً انتظار این خبر را نداشت. معلم‌ها هم همه بهت‌زده شده بودند، حتی آن‌هایی که تمام مدت سرشان را پایین نگه داشته بودند حالا با چشمانی گشوده از بهت نگاهی خیره به او بسته بودند. همهٔ معلم‌ها می‌دانستند که آقامدیر پارسال تنها پسر سرباز وظیفه‌اش را از دست داده بود، همه می‌دانستند که پسرش مفقود شده بود و حتی جسدش را هم نتوانستند به خاک بسپارند. بر کسی پنهان نبود که پیرمردی سال‌گذرانده چون او نیازی ندارد عازم جبهه بشود. گویا این شایعه درست بود که آقامدیر پس از تشییع پسرش سبک عقل شده و آقای قدیم نیست، ولی او واقعاً در جبهه چه می‌جست.

پسران که از این‌گونه افکار آشفته‌خاطر نمی‌شدند مغلوبِ غرور ساده‌لوحانه به مدیرشان شدند و بدون درخواست شروع به سوت و کف‌زدن اغراق‌آمیزی کردند. این اولین باری بود که یک نفر از هیئت آموزش خودش را داوطلب می‌کرد، آن‌هم مدیر مدرسه‌شان.

پردهٔ سوم: مهمانی برادر

شب پیش، همه در دیواخان سراچهٔ برادر آقامدیر به دیدار برادرزادهٔ تازه‌ملا گرد هم آمده بودند. کف دیواخان را دو فرش پهن و دست‌بافت با طرح شیخ قربانی پوشانده بود و در امتداد دو ضلع دیوار موازی با پنجره‌ها پشتی‌های شکم‌پر ردیف شده بود. مردها در یک طرف دور یک سفره پارچه‌ای کوچک و زن‌ها طرف دیگر در مقابل آنان نشیمن گرفته بودند. بر روی سفره ظرف سوفالی میوه و آجیل و شیرینی خانگی چیده شده بود. آقامدیر پس از ورود به دالان سراچه افسار خرش را به خواهر کوچک‌تر برادرزاده‌اش داد و پس از درآوردن گیوه‌هایش با خانم وارد دیواخان شد. از روی شمار کفش‌های جلوی در متوجه شد که تعداد زیادی از مهمانان پیش از آنان رسیده‌اند، پس شاکی به ایلماه گفت: «دیر اومدیم...»
ایلماه نگاهی پرمعنی به او پس داد و با خنده در جواب گفت: «این رو بخودت بگو، عزیزم...!»
به محض ورودشان، بیشتر مهمانان در مجلس برخاستند تا به آنان سلام کنند. برادر آقامدیر نیز از سر سفره برخاست و جلو آمد تا برادر و زن‌برادرش را به‌گرمی خوشامد بگوید. شادی و نشاط آن شب علناً از روی چهره‌اش می‌درخشید. ایلماه فرصت را مغتنم شمرد تا پیش از همه هدیه‌اش را به جاری‌اش پیشکش کند و او هم به سهم خودش قدردانی کرد. برادر آقامدیر برادر بزرگ‌تر را به کنار خود بر سر سفره دعوت کرد. آقامدیر از عنایت همهٔ مهمان تشکر کرد و در کنار برادرش جای گرفت و خودش را با محیط خودمانی کرد. برادر او در ادامهٔ تقدیرهایش از پسرش تعریف کرد که بالاخره روستایشان شرفیاب یک ملای حوزوی شده است و این بزرگ‌ترین نعمتی است که می‌شد نصیبشان بشود.

آقامدیر که پیش از آن هم، در مسیر، این تمجید را باری شنیده بود نظر خودش را بی‌پرده ابراز کرد: «البته به دکتر بیشتر احتیاج داشتیم...»
برادر او پس از کمی فکر پاسخ داد: « خب ملا هم یه نوع دکتره، دکتر روح و روان.»
آقامدیر که در آن لحظه قصد مناقشه با برادرش دربارهٔ فرق میان دکتر و ملا نداشت در فکر فرو رفت که توقع والدین از بچه‌هایشان چقدر ممکن است متفاوت باشد. هر پدری آرزوهای ناپروردهٔ خودش را به فرزندانش دخیل می‌بندد، یکی پسرش را دکتر مهندس می‌خواهد، به یکی هم دنیا را داده‌اند اگر پسر ارشدش طلبه بشود. برادرش همیشه یک رگ مذهبی داشت و شاید این آرزوی محققنشدهٔ او می‌بود. به هر صورت آنجا انتقاد جایز نبود و آقامدیر برای برادرش خشنود بود، هر چند چیزی در درونش او را می‌آزرد. جای خالی پسرش هنوز در چنین مواقعی سنگینی می‌کرد. کسی نمانده بود که آرزوی او را برآورده سازد.
دیگر مهمانان در تأیید سخن برادر برخاسته بودند که آقامدیر در حرفشان پرید و بی‌صبرانه پرسید: «پس این برادرزاده‌ی ما بهداد کجاست؟»
برادرش گفت: «داره نماز میخونه، الان میاد.»
خواهر کوچک‌تر برادرزاده که پس از بردن خر آقامدیر به آغل برگشته بود و نشیمن نرمی میان چهارزانوی پدرش پیدا کرده بود گفت: «ما دیگه بهش بهداد نمیگیم.»
در این میان زن آقامدیر شروع کرد به توصیف از خاصیت بسیار مقوی گزانگبینی که با خود آورده بود. آبجی از آقامدیر و ایلماه دوباره شرمنده تشکر خاصی کرد.
آقامدیر که جواب دختر بچه بیشتر جلب توجهش کرده بود از او پرسید: «پس با چه اسمی صداش میکنی بهناز؟»

دختر با غروری بچگانه جواب داد: «بابا بهش میگه غلام‌حسین.»
آقامدیر گفت: «عجب!»
دختر ادامه داد: «منم میخوام اسمم رو عوض کنم به فاطمه!»
آقامدیر که قصد دست‌انداختنش را داشت قاطعانه گفت: «نمیشه!»
دختربچه متعجب پرسید: «چرا نمیشه؟»
آقامدیر که توجه برادرزاده را به دست آورده بود گفت: «اول باید حوزه بری بعد میتونی اسم قشنگت رو عوض بکنی»
بهناز سرش را به‌سوی صورت پدرش بالا برد و پرسید: « عمو راست میگه؟!»
برادر آقامدیر غافل‌گیر جواب داد: «هر چی عمو بگه درسته!»
دختر بچه که با این پاسخ قانع نشده بود اخم‌هایش را در هم کشید و قهرکنان ساکت بر زانوهای پدرش دست‌به‌سینه نشست.
پس از کمی گفت‌وگو بالاخره برادرزاده وارد دیواخان شد، جوانی گردن‌کلفت با هیکلی فربه و شکمی برجسته که حتی از پشت قبا از چشم پنهان نمی‌ماند. همهٔ مهمانان بلند شدند که خوشامد بگویند و احترام لازم را بجا آورند. آقامدیر کاملاً بهت‌زده از سر و روی برادرزاده‌اش نگاهی تند به ایلماه انداخت. خانم متوجه شد که آقامدیر انتظار دیگری داشته است، او هم برادرزاده را جور دیگری به خاطر داشت و احساس می‌کرد که آقامدیر به او زل زده است ولی به روی خودش نیاورد. پسر تشکرکنان و دست‌به‌سینه از میان مهمانان راهش را به‌سوی پدرش می‌پویید و سلام مهمانان را به نوبت کوتاه پاسخ می‌گفت تا به عموش رسید. کمی خمیده، صمیمانه با او روبوسی کرد و سر به پایین انگاری که طاقت چشم‌درچشمی با او را ندارد گفت: «سلام عمو جان!»
آقامدیر شادان گفت: «علیک سلام.»
برادرزاده اقرار کرد: «چقدر دلم براتون تنگ شده بود.»

آقامدیر صمیمانه جواب داد: «دلتنگی از ماست.»
برادرزاده شرمنده ادامه داد: «عمو جان من رو ببخش که نتونستم به تشییع پیمان بیام. شنیدم پیمان شهید شده خیلی بیتاب شدم، خواستم بیام ولی مرخصی بهم ندادن. نشد.»
آقامدیر خیره به صورتش گفت: «خوب میکردی اگه میومدی.»
برادرزاده سرافکنده ادامه داد: «حالا حتماً سر خاکش میرم و فاتحه میخونم و طلب مغفرت میکنم.»
و پس از مکثی مدعی شد: «من بهش گفتم که بیا با هم بریم حوزه، خودش نخواست.»
آقامدیر در پاسخ گفت: «حوزه جای هر کسی نیست، ولی مثل اینکه به تو خوب ساخته.»
و هم‌زمان نگاهی به گردن کلفت و غبغب و سینهٔ آویزان برادرزاده انداخت.
او نیز «الحمد الله..»گویان و سربه‌پایین و دست‌به‌سینه به‌سوی پدرش راهی شد تا در جای خالی که در کنار پدرش برای او در نظر گرفته بودند بنشیند.

شادمانی در هوای آن شب می‌غلتید و حرف‌ها گفته شد، ولی دیگر اسمی از پیمان آورده نشد. برادر آقامدیر در پذیرایی از مهمانانش سنگ‌تمام گذاشته بود و با اینکه مجلس دیروقت بدون آواز و رقص به پایان رسید شبی به‌یادماندنی اهدای آشنایانش کرد.
در راه برگشت، آقامدیر سکوت اختیار کرده بود و در احوال خود پرسه می‌زد. دنیای او در سرش می‌گذشت و درگیر همهمهٔ افکارش شده بود. سکوت مشخصاً به دو گونه است، سکوت آن‌هایی که چیزی برای گفتن ندارند و زبان‌بسته می‌مانند، و سکوت کسانی که در دغدغه ذهنشان گم

شده‌اند و در فکر فرورفته‌اند. سکوت آقامدیر از نوع دوم بود که از آن باید هراسید چون می‌دانیم که روزی زبان باز می‌کنند و نمی‌دانیم چه خواهند گفت.

خانمِ سوار بر خر نیز همسرش را بهتر از هر کسی می‌شناخت و رغبتی به شکَستن سکوت حاکم نداشت. درد مشترکی اوقات هر دویشان را به خود مشغول کرده بود که هر کدام در خلوت سکوت با آن کلنجار می‌رفت.

پردهٔ چهارم: خبرچینی

بعدازظهر، پس از زنگ آخر مدرسه، آقامدیر یک‌راست بدون گفت‌وگویی با مدیران و معلمان کنجکاو عازم سراچه شد و به محض رسیدن بدون هیچ نشانی از سراسیمگی پیژامهٔ راحت خانگی‌اش را به پا کرد و بسیار ساکت و در خود فرو رفته سر سفرهٔ ناهار در کنار خانم در ایوان نشست. ذهن او هنوز به رویدادهای مدرسه سامان نداده بود و در کشمکش مانده بود، چگونه و با چه زبانی به ایلماه بسیج داوطلبانه‌اش را بشارت بدهد. هرقدر تصمیمش را در ذهنش مرور می‌کرد، بازهم در میان گذاشتن عزمش عملاً ساده‌تر نمی‌شد. بیشتر از همه نگرانی به واکنش ایلماه ذهنش را به تردید انداخته بود. او ابداً تصادفی و ناخواسته تصمیم نگرفته بود؛ بهانهٔ ناآرامی خاطرش در این بود که نمی‌دانست چگونه دلیل تصمیمش را به همسرش توضیح بدهد، چون برای خودش هم روشن نبود. تپشی از جبهه‌ای که پسرشان را فجیعانه ربوده بود بانگش می‌زد، بانگی گیرا که با تک‌تک سلول‌هایش احساس می‌کرد. هنوز مدت زمان رنج‌باری را که ایلماه برای پذیرفتن مرگ تنها پسرشان پیمان گذرانده بود در خاطرش تازگی می‌کرد و می‌دانست که ایلماه هنوز از خانوادهٔ ناظم سلیمانی، که دخترشان چشم پیمان را گرفته بود و از کودکی هم‌بازی هم بودند، فاصله می‌گرفت و ارتباط با آنان را قطع کرده بود. حالا باید به آن دلِ آتش در جان بگوید که آن جهنم بی‌تابیِ او را هم می‌کند. آیا برای چنین خبری زمان مناسبی وجود دارد؟

خانم، که سر سفره برای هم‌نشینی روبه‌روی آقامدیر جا گرفته بود ولی خودش لب به چیزی نمی‌زد، سکوت را شکست و گفت: «آقا خیلی تو

پوست خودتی امروز. هنوزم غصهٔ گزانگبیل رو میخوری. ما که اصلاً مصرفی نداشتیم، میموند اینجا خراب میشد.»

این جملهٔ صادقانهٔ ایلماه او را بیشتر به رنج انداخت. هیچ‌وقت تابه‌حال نیت بدی از خانمش ندیده بود، همواره ساده و خوش‌قلب به همه چیز نگاه می‌کرد، حتی در تلخ‌ترین شرایط زندگی، مانند عشایر اصیل که تنگ‌ترین آب‌وهوای طبیعت هم نمی‌تواند آنان را از پا بیندازد.

آقامدیر با نیم‌خندی تلخ بر لب پاسخ داد: «دیدی همون ریغو چه گردنی کلفت کرده. گزانگبین تو رو بخوره چی میشه دیگه.»

ایلماه بحث را عوض کرد: «امروز زود از مدرسه اومدی. هوا خوب بود زدی بیرون؟!»

به‌راستی آفتاب دلپذیری آن بعدازظهر ایوان را گرم می‌کرد. آقامدیر به دنبال پاسخ قانع‌کننده‌ای باز در افکارش سردرگم شده بود و داشت با اولین جمله بر نوک زبانش بازی می‌کرد که صدای بلند «یالله» از دالان ورودی سررشتهٔ کلام را از زبانش پراند. خانم با شنیدن هشدار شتابان خود را از ایوان به حیاط رساند تا مهمانان را خوشامد بگوید. برادرِ آقامدیر با پسرش و چندین همراه دیگر از کمیتهٔ دهات به دیدار آقامدیر آمده بودند، همگی‌شان در شوق و ذوقی عجیب. بدون تعارف وارد حیاط شدند و به‌سوی ایوانی که آقامدیر نشسته بود رفتند.

آقامدیر با خودش گفت: «ای بابا، سروکله‌شون پیدا شد.»

و مضطرب چشم به جمع دوخت. برادر آقامدیر با هیجان خطاب به ایلماه شروع کرد: «زن‌داداش، وقتی آقامجتبی به من گفت که برادرت آقامدیر امروز تو مدرسه اعلام کرده به جبهه بسیج میشه من که باورم نشد، تا آقای سلیمانی ناظم مدرسه هم خودش شهادت داد که این رو با گوشای خودش شنیده. هنوزم باورم نمیشه. آخه جنگ مال جووناست، از ما سنی گذشته. گفتم من میرم خودم ازش باخبر بشم...»

برادر آقامدیر از بهت هیجان بی‌نقطه حرف می‌زد ولی آقامدیر گوش و هوشش پیش خانمش بود. قرار نبود که او از این طریق مطلع بشود ولی خب خودش هم از فرصت استفاده نکرده بود. پس شکایت جایز نبود. خانم هیچی به روی خودش نمی‌آورد و فقط تعارف‌های جاری و پذیرایی دل‌دوستانهٔ همیشگی را ادا می‌کرد.

او بدون رودربایستی به جمع گفت: «من برم براتون بشقاب و قاشق و چنگال بیارم برای صرف غذا.»

ولی برادر آقامدیر پریشان گفت : «خانوم غذا چیه؟ به فکر خودت باش، هفته‌ی دیگه آقات راهی جبهه‌ست. تو میمونی و خونه‌ی خالی.»

خانم که سخت سعی داشت هیچ واکنشی نشان ندهد در پاسخ گفت: «خدا بزرگه.»

و با این پاسخ کوتاه و ساده خودش را از دردسر سؤال‌پیچی‌های آزاردهنده نجات داد. هیچ کسی جرأت نمی‌کرد در بزرگی خدایی که او همهٔ امیدش را به او بسته بود تردیدی کند، اگرچه همه می‌دانستند این تنها حیله برای پوشاندن ترس او از عواقب تصمیم آقامدیر بود، یا شاید تفسیری ورزگرایانه از سرگذشت خودش که به هر چه پیش آید خوشامد باید گفت.

در این میان صدای یاالله مهمانان دیگری حیاط را پر کرد. گویا تمامی دهاتشان در حیرت قصد آقامدیر بودند و کنجکاو دلیل عزم جسورانه‌اش. به هر صورت آن روز قرار بود روز شلوغی بشود که نمی‌خواست مجال خلوتی برای گفت‌وگو به آنان بدهد. آقامدیر دندان‌به‌لب حسرت وقت خلوت می‌خورد تا با همدم زندگی‌اش انگیزهٔ تصمیمش را در میان بگذارد. کی این‌ها او را تنها می‌گذارند تا از یار زندگی‌اش خداحافظی کند؟ هیچ‌وقت!

خوشبختانه کسانی که مدت زیادی را پای هم همدمی کرده‌اند نیاز به بیان هر حرفی ندارند. آنان با نگاهشان به همدیگر حرف‌های دلشان را رد و بدل می‌کنند. همیار مقابل می‌داند که در سر دیگری چه می‌گذرد و می‌تواند کوچکترین حرکت و مکث یا نگاه را تا آخر بخواند.
همین اتفاق هم رخ داد. هنگام جمع‌آوری بشقاب غذا، آقامدیر و ایلماه نگاهشان لحظه‌ای با هم گره خورد. همان یک آن بسنده بود تا ایلماه چشم در چشم و با لبخندی بر لب‌های بسته و به‌هم‌فشرده آقامدیر را فارغ کند و به او آسایش بدهد که درکش می‌کند.

پردهٔ پنجم: آغاز عزیمت

درب آهنی سراچهٔ آقامدیر در طول روز به روی همه باز بود ولی این بار، وارون هفتهٔ پیش، کسی تمایل به ورود نداشت. همهٔ جمعیت بیرون در کوچه منتظر خروج کس خاصی ایستاده بودند. معلمی جوان حتی دسته‌گلی با خود آورده بود، انگاری قرار بود عروس و داماد پاگشا شوند. حیرت انگیز است که چقدر این مردم عنایت دارند و زود ذوق‌زده می‌شوند.

به پیشوازان دیری نگذشت تا آقامدیر همراه با خرش از در بیرون آمد. ولی پیش از خروج، در آخرین فرصتِ تنهایی با همسرش در دالان پشت در، آقامدیر جسارتی کرد و روی به ایلماه برگرداند و از او خواهش کرد: «میتونی یه بار دیگه همون لبخند عاشقونه‌ای رو بهم بزنی که قبل از شروع سربازی حواله‌م کردی ؟ میخوام به خاطر نگهدارمش!»

بر صورت ایلماه لبخند تلخی پر از دلشوره و امید نقش بست و با چشمانی براق و تر به او زل زد. برایش عجیب بود که آقامدیر در این آخرین لحظهٔ وداع به فکر خاطرات دوران خوشی عشق و عاشقی‌شان افتاده است و نمی‌توانست تصور کند که در ذهن و دل آقامدیر چه می‌گذرد. آقامدیر نگاه خرسندی به چشمان عسلی ایلماه بست و روی او را قانع بوسید و به‌سوی درب گشوده به راه افتاد. زن آقامدیر نیز با پارچی آب و قرآنی در دست به دنبال او پا به کوچه گذاشت.

بیرون در کوچه هر کسی از جمع سعی می‌کرد به آقامدیر نزدیک بشود و به‌شخصه خداحافظی بکند، همه دلشان می‌خواست به او دست بدهند و از او تشکر بکنند. آقامدیر که خودش از عنایت انبوه غافلگیر شده بود به‌سختی می‌توانست بر احساساتش سرپوش بگذارد. در دورترین تصوراتش هرگز انتظار چنین بدرقه‌ای را نداشت. با برداشتن هر قدم

دوستی از جمع خود را به جلوی او می‌رساند و جانانه به او دستی محکم می‌داد. حتی شاگردان سابقش از دهات‌های همسایه به همراهی و بدرودگویی آمده بودند.
خانم خودش را با زور از میان انبوه به جلوی آقامدیر رساند تا رسم از زیر قرآن ردشدن را به جا آورد. مردمان که متوجه قرآن و پارچ در دست خانم شدند راهی در پیش روی آقامدیر باز کردند تا بتواند از زیر قرآن رد شود. آقامدیر، که افسار خرش را سفت در دست داشت، خودش را تا روبه‌روی همسرش کشاند و نگاهی پرمعنی به سیمای ایلماه انداخت که پیامش را تنها خودشان می‌فهمیدند. سپس سرش را کمی خم کرد و از زیر کتاب رد شد، خانم زمزمه کرد: «برو به امون خدا.»
آقامدیر نگاهی عمیق به ایلماه انداخت و با صدایی متین گفت: «ایلماه، قول میدم که برگردم».
ایلماه با تأسف پاسخ داد: «میدونم، همه قول میدن.»
پیش از اینکه خانم مهلت ریختن آب به پشت راه آقامدیر داشته باشد، او افسار خر را محکم به‌سوی خودش کشاند تا خرش نیز از زیر قرآن رد بشود. خر، با کمترین مقاومت، انگاری داوطلبانه با سرعت از زیر قرآن خانم عبور کرد. خانم لبخندی زد و به گوش خر زمزمه کرد: «مواظب آقام باش و به من برش گردون! شنیدی؟»
صدای نیشخند جماعت که شاهد صحنه بودند بلند شد ولی این جماعت این خر را نمی‌شناسند. خانم آب را پشت سرشان به زمین ریخت و وردی زیر لب زمزمه کرد که در شلوغی محوطه قابل درک نبود. ایلماه از جایی که آب ریخته بود قدمی جلوتر برنداشت و با چشمانی تر همسرش را تعقیب کرد. ولی بقیه به دنبال آقامدیر و خرش راه افتادند و تا سر کوچه آن دو را بدرقه کردند. هنوز کسانی خودشان را به نوبت از جمعیت جلو کشانده و به آقامدیر دست می‌دادند و با یک روبوسی

از او خداحافظی می‌کردند یا شاید در حقیقت قدردانی. در انتهای کوچه برادر و برادرزادهٔ تازه‌ملا با رئیس کمیته در کنار وانتی منتظر او ایستاده بودند. برادر هنوز نگاهش مغرورانه بود و بدون قافیه به آقامدیر گفت: «خیالت راحت باشه. ما مراقب عروس‌خانوم هستیم.»
آقامدیر نگاهی با اطمینان به برادرش کرد و سرش را به مفهوم تصدیق تکان داد. برادرزاده می‌خواست خطبه‌ای بخواند که آقامدیر سخنش را قطع کرد و از رئیس کمیته پرسد: «برگه‌ی انتقال من رو همراهت داری؟»
پاسدار حلبی با قاطعیت گفت: «بله بفرمایین، این خدمت شما.»
و کاغذ تاشده‌ای را که در دست داشت باز کرد و به او نشان داد. سپس ادامه داد: «چون شما سربازی رفتین و آموزش دیدین کافیه خودتون رو مستقیم به تیپ بسیج یا الزهرا در اهواز معرفی کنین.»
آقامدیر کاغذ را کمابیش از دست او کشید و پس از نگاهی کوتاه به آن دوباره تا کرد و به جیب بغل داخل کتش گذاشت و رو به رئیس کمیته گفت: «من قریب یه هفته‌ی دیگه اونجام، احتیاجی به ماشین ندارم.»
سپس با خداحافظی کوتاهی سرش را پایین انداخت و افسار خر به دست به‌سوی پل سنگی بر روی رودخانهٔ جاری در جوار دهات رفت. او نیاز به فرصت تمرکز برای ملاقات بعدی‌اش داشت. برادر و پاسدار هاج‌وواج آن دو همراه را با نگاه غریبی دنبال کردند.
پاسدار حلبی بدون آنکه نگاهش را از آقامدیر و خرش برگرداند خطاب به برادر آقامدیر گفت: « پیاده گم نشن؟!»
برادر با نیشخندی جواب داد: « تو کوه‌های زاگرس؟ برادر من؟ هرگز!»

در حاشیهٔ جنوبی رودخانه بر روی تپه‌ای خشک مزارستان روستا قرار داشت که آقامدیر گذر راهش را به آن امتداد داد. سنگ‌های قبر بر روی تپه پراکنده بودند. هر سنگ قبری شکل و اندازهٔ منحصر به خودش

داشت و کمترینشان با اسم و نشانی حکاکی شده بود. آقامدیر به‌سوی یکی از سنگ‌های بی‌نشان رفت که نامی یگانه بر روی آن حک شده بود و در کنار قبر درنگی کرد و به اسم بر سنگ که هنوز تمیز خوانا بود زل زد. بر روی تپه نسیم خنکی می‌وزید که گردوخاک را بر روی پاره‌سنگ قبر به جنبش می‌آورد. در مغاک آقامدیر هم جوش‌وخروش کمتری در طغیان نبود. او ماتم‌زده در کنار قبر، خیره به توفند خاکه‌های پوشال، درگیر احساسات درونی‌اش شد. هنوز نمی‌توانست احساساتش را درست بروز بدهد. تا آن لحظه حتی یک قطره اشک هم برای پسرش نریخته بود. انگاری اشک‌هایش خشکیده بود.

آری، در قبال جوان‌مرگی، غالب کسانِ دلشِنو دستخوش سوگ و تأسف می‌شوند و ناامید زانوی غم بغل می‌گیرند و یأس و اشکشان بر همه پیداست. ولی احساساتِ جانی خِردرای چون آقامدیر از جنسی دیگر است و به گونه‌ای دیگریَ برانگیخته می‌شود. سوگ درونی، آن عزای ناپذیرفتنی، به خشمی تیز و بیگانگی سردی تحول می‌یابد که در وهلهٔ نخست نشانی از خود بروز نمی‌دهد. آقامدیر هنوز این را نمی‌فهمید.

پردهٔ ششم: گلزار دشت

راه پادگان از دل دنیای افسانه‌ای زاگرس می‌گذشت. یک هفته در میان شاهکار طبیعت، که هر روز از نو بیننده را با نمای شگفت‌انگیزتر و رنگ‌بازی چشمگیرتری شیفتهٔ خود می‌کرد. بهترین فرصت برای روح خروشان آقامدیر تا خود را در تنهایی و دور از هر گونه خجالتی به زیبایی طبیعت ببازد. فصل بهار بود و طبیعتِ دل‌آرا بسیار بی‌قرار، در هر گوشه و کناری با گل و غنچه‌ای چشم‌نوازی می‌کرد. رگه‌های طغیان آسمان بر زمین و هوا هویدا بود. آسمان با طوفان و ابر سیاه‌دل به جان طبیعت افتاده بود، لیک طبیعت سلحشور بی‌پروا با مخرب‌ترین افزار جنگجویی، گل شکفته، در برابرش ایستادگی می‌کرد. دشت و جلگه‌هایی که یک ماه پیش خشک و تشنه له‌له خرمی می‌زدند، ناگهان پس از کمی توجه روزگار و ریزه‌نمی باران گلشن شده بودند و با شقاوت رنگ‌ها زنده‌بودنشان را به رخ آسمان می‌کشیدند.

مسیر برگزیدهٔ آقامدیر در امتداد ایلراه باستانی دژپارت بود که در گذشته‌ای نه‌چندان دور نیاکان او در کوچ‌های سالانه‌شان میان ییلاق و قشلاق می‌پیمودند. او هنوز به‌خوبی بسیاری از داستان‌های افسانه‌ای را که در دوران کودکی پیرامون این ایلراه کهن از باوایش شنیده بود به یاد می‌آورد. نیت کرده بود این ایلراه را تا دشت‌های خوزستان یک بار پیاده بنوردد، کاری که نیاکان او سالی دو بار انجام می‌دادند.

مسیر ایلراه نخست به‌سوی شمال شرقی، در جوار رودخانهٔ کاج، از چمنزارهای سرسبزی می‌گذشت که سراسر به گل‌های لالهٔ وحشی نشسته بود و شمد سرخی از گل بر روی آن پهن شده بود. از جنوب،

سلسله‌کوه‌های سرسفید دیناران پوشیده با درخت‌های بلوط زاگرسی ایلراه را هم‌پهلو پرچین می‌کرد. باد خنک کوهستانی که از قله‌های برف‌دار به سینهٔ دشت می‌وزید بوی عطر چمن و سبزهٔ تازه را در هوا می‌آکند. در این فصل سال تمیزترین هوای ممکن را می‌شد به سینه دمید. هوایی که از بهر صافی نفس‌کشیدن را چنان آسان می‌ساخت که آدمی به شک می‌افتاد که آیا واقعاً نفس می‌کشد.

پس از روستای دشتک مسیر دشوارتر می‌شد و گذر از گردنه‌های مرتفعی طلب می‌کرد. بنابراین، هنگام غروب آقامدیر قانع شد شب را در کنار بَردگوری سنگی برای خواب مستقر شود. او آتشی شعله‌بلند در مهار سوز کوهستانی برپا کرد و کنار آن نشیمن گرمی با پتو برای خود ساخت. شعله‌های نورانی آتش در معرض نسیم کوهستانی با سایه‌شان بر دیوارهٔ صخره‌ای بردگوری خیمه‌شب‌بازی‌ای از نور و سایه به تماشا گذاشته بود که آقامدیر را تا خواب شیرین سرگرم کرد. او می‌توانست ساعت‌ها به شعلهٔ آتش خیره بماند و به رقص شعله بنگرد.

بامداد، با اولین پرتو خورشید، او به پیمایش به‌سوی گزستان ادامه داد. در نزدیکی گزستان، در سینهٔ کوه، لاله‌های نادر واژگون تازه اولین گل‌های سرخ و زرد بلندقدشان را گشوده بودند. ایلی‌ها می‌گویند که این لاله شاهد سوزمرگ سیاوش بوده و از سوگ آن دشامد پیوسته سربه‌زیر اشک می‌ریزد. آقامدیر ولی یگانه مدهوش زیبایی گل‌های واژگون شده بود که با وجود سرمای کوهستانی، که قطره‌های شبنم صبحگاهی را بر گلبرگ‌هایش منجمد کرده بود، زیر پوشش لایه‌ای نازک از برف بهاری با سماجتی بی‌همتا شکوفا مانده بودند. شگفتا که هیچ‌کسی گل‌های وحشی این بوستان را نکاشته و همه بارآوردهٔ خود طبیعت است. به‌راستی این سرزمین خودجوشان گل می‌پرورد.

نمی‌شود از پیرامون تمامی این گل‌های هزاررنگ گذشت و مدهوش زیبایی طبیعت بهار این دیار نشد. گل و سبزی تأثیری ژرف بر روح ایرانی او داشت، پیوند مرعی جاودانی که نسل به نسل پایبند است و نه گذر زمان بر آن تأثیری دارد، نه سلوک. در نقش گل بر روی فرش و دیوار و گنبد مسجدها پاره‌حقیقتی از عشق ایرانی نهفته است که در توان احساس کمتر کسی است که با این طبیعت آشنا نیست . آقامدیر از مستثناها بود که هر بار با دیدن شکوفهٔ گلی در او جوانی نوجوانی می‌کرد و همچون کودکی بازیگوش شاداب می‌شد، شادابی عمیقی که بزرگسالان از درک آن عاجزند. از جنس احساسات ساده‌لوحانهٔ بی‌اختیار که دلیلش را تنها دل پاک بچه می‌تواند درک کند. این احساس هیچ‌گاه در او کور نشده بود، توفیقی که باید حسرتش را خورد. زمانی که آقامدیرِ جوان درسس را در دانشگاه تهران تمام کرده بود هیچ‌کدام از هم‌دوره‌ای‌هایش قصد بازگشت او به آبادی‌شان را درک نمی‌کرد، کسی نمی‌فهمید که او اسیر عشق به طبیعت این بوم است.

پس از رد چند گردنه در گذرگاه گزستان، او به پای اولین مانع طبیعی رودخانهٔ پرآب و غرور بازُفت رسید که راهش را در قعر دره‌های زاگرس غربی کنده بود. رودی بی‌رحم و خشن اما بسیار زیبا که از دیدگاه بلندی‌های گزستان در زیر نور آفتاب به رنگ آبی آسمانی می‌درخشید. ایلراه کهن دژپارت با پلی ساختهٔ طبیعت بر روی بازفت آغاز می‌شد. آقامدیر سوار بر خرش محتاطانه به‌سوی رود بازفت از دامنهٔ بلندی‌های گزستان که با سراشیبی تند به سنگ‌های بزرگ خاک‌پوشیده‌ای بر روی رودخانه منتهی می‌شد پایین آمد. بر روی آن پل خداآفرین آقامدیر از خرش پیاده شد و به ضلع شمالی پل که تمامی آب خروشان و پر سروصدای بازفت را به گونه‌ای سرّی می‌بلعید خیره بست و در حیرت

کارکرد طبیعت ماند. پل‌سازی طبیعت هنری بی‌همتاست. ساخته‌ای طبیعی که از دیرباز برای گذر از رود بازفت کشف شده بود. روبه‌روی او، آن‌سوی رود بازفت، صخره‌ای سنگی به بلندی چندصد متر سینه کشیده بود که تنها چندین نهال داغداغان با ریشه‌های قوی صخره‌شکنشان توانسته بودند خود را بر روی دیوارهٔ آن نگه دارند. آقامدیر جویای پلکان دژپارت شد تا خود را به فراز صخره برساند. این پلکان باستانیِ پنهان از دیده در شکم دیوارهٔ عمودی تراشیده شده بود و از ابهتی انکارناپذیر برخوردار بود. کسی زمان دقیق ساخت آن را نمی‌داند اما می‌گویند نه‌تنها عشایر منطقه با گله و بساطشان از آن عبور می‌کرده‌اند، حتی شاهان هخامنشی نیز از این پله‌ها برای گذر از زاگرس بهره می‌بردند.

آقامدیر پیاده افسار خر به دست پله‌ها را با احتیاط از کف دره تا بلندی‌های سر دره پیمود. بیشتر پله‌های سنگی هنوز سالم مانده بودند و به تراکم با یاسمن‌های کوهی ریز و سفید آذین شده بودند. چندین آبریز در میان پلکان راه را مخاطره‌آمیزتر کرده بود. بر بالای دره آقامدیر مکثی کرد و به مسیر تا کف دره با پل خداآفرین بر روی بازفت نگاهی انداخت و در شگفت این قسمت ایلراه نفسی تازه کرد.

چند فرسنگ دورتر به‌سمت جنوب به آبشار رودخانهٔ بادام شیرین رسید و شب را در کنار تک‌درخت زالزالک تنومندی دست‌پُر از شکوفه‌های سفیدِ سربسته سپری کرد. شوق گذر از پلکان دژپارت هنوز در او آرام ننشسته بود و مانع خوابش می‌شد ولی خستگی راه نفس‌گیر سرانجام بر او چیره شد و او را به دنیای رویا برد.

فردای آن‌روز، سحرخیز راهی گذر از رودخانهٔ کارون شد؛ دومین مانع طبیعی ایلراه. در میان راه، آقامدیر به اولین عشایر بختیاری در کوچ به ییلاق برخورد کرد که در چمنگاه گاوشیر برای استراحت و چراندن دام

سیاه‌چادرها را افراشته بودند. آقامدیر به‌سوی بزرگ‌ترین بُهون سنتی دوخته‌شده از موی بز شتافت و از آنان جویای سریع‌ترین راه ممکن به‌سوی پل شالو شد. کوچگران که به‌ندرت مرد تنهایی سوار بر خر در این حوالی دیده بودند بسیار صمیمانه و دوستانه او را به چایی دبش با خرمای لب‌دوز دعوت کردند و حال‌جوی او شدند. آقامدیر سپاسگزار دعوتشان را پذیرفت و فرصتی یافت تا گپی با آن مردمان طبیعت بزند و خاطرات دوران بچگی‌اش را تازه کند.

مردان کوچگر مسیر میانبُر به‌سوی پس چات در جنوب و از آنجا تا پل شالو را با او در میان گذاشتند. هر چند راه سنگلاخی از میان کوه‌های سرکشیده با گردنه‌های زیبا بسیار فرسایشی بود، ولی حیرت آقامدیر از چشم‌انداز پیرامونش ناخودآگاه او را به پیش می‌برد. سنگ و خاک طبیعت زاگرس رنگ و نمود خاصی دارد که در طول روز با میزان نور دگرگون می‌شود. رنگ سرخ متمایل به قهوه‌ای دارچینی خاک کوه‌های زاگرس با چین‌خوردگی‌های درهم و تاقدیس‌های کشیده جذابیت ویژه‌ای دارد، به‌خصوص در بهار که گل‌های صخره‌ای مانند یاسمن و لاله آتشین از میان شکاف‌های سنگچین‌ها می‌روید. این نمای رنگارنگ در هوای خنک بهاری آقامدیر را به خلسه‌ای خستگی‌ربا برده بود.

نرسیده به پل شالو، پیش از عبور از رود کارون، آقامدیر شب را در حوالی روستای اَوِند در هوای آزاد سپری کرد و با شب‌های سرد کوهستانی باری پنجه نرم کرد. فردا سپیده‌دم خود را به پل شالو بر رودخانهٔ کارون رساند، رودی که نمی‌توان گفت خروشان در جریان است، بلکه پیوسته در طغیان گرداب به پیش می‌رود. این رودخانه با کسی شوخی ندارد و تنها با نگاهی به آب سبز رنگ کف‌آلودش خطرناکی آن بر وجود هر کسی آشکار می‌شود. در کنار پل آهنی باریک شالو هنوز خرابه‌های ستون‌های پل دوپلان باستانی برجای مانده بود.

آن وقتِ روز ترافیک بر روی پل سبک بود و آقامدیر فرصت یافت تا در وسط پل وقفه‌ای بکند و به جریان آب زیر پایش نگاهی بیندازد. صدای کوبش آب کارون به دیوارهای سنگیِ در جوار تا بالای پل به گوش می‌رسید. آقامدیر دوست داشت بیشتر بر روی پل به تماشای رودخانه بماند ولی هشدار بوق ماشینی در گذر او را وادار به ترک پل کرد. در آن‌سوی رود کارون، آقامدیر سرانجام به خوزستان داوار رسید، همان سرزمین مادری.

کوتاه‌ترین مسیر از شالو به باغملک در دنبالهٔ پیمایش او از میان کوهستان مُنگشت می‌گذشت. ولی آقامدیر به موقعیت و شرایط آن راه درست آشنا نبود و برای همین مصمم شد با میانبر کمری از دشت‌های ایذه در حاشیهٔ نیزارهای دریاچهٔ آبِ بوندان راهی باغملک و رامهرمز شود. این ضلع ایلراه بسیار سرسبزتر بود؛ هم خرش می‌توانست بهتر بچرد و هم خودش می‌توانست نگاهی به دریاچه و حیات وحش آن با انواع پرندگان بومی و مهاجر مانند اردک و گاوچرانک بیندازد. حوالی ظهر آقامدیر به آب بوندان رسید و در کنار نیزارها بازایستاد و از منظرهٔ باصفای طبیعت دریاچه دلی لبریز از لذت کرد. قلهٔ سفید کوه منگشت در پشت دریاچه زیبایی رؤیایی به منطقه بخشیده بود. در سکوت طبیعت دست‌نخورده باد گرم جلگه‌های دور از دید با خیزران‌های بیشه‌زار آهنگی می‌نواخت که با نوای پرندگان در پس‌زمینه آرامشی مینوی می‌گسترد. او مدتی به لک‌لک‌های سیاه‌رنگ با منقار و پاهای کشیده و نازک سرخگون در حال شکار چشم دوخت و باقی‌ماندهٔ ناهارش را برایشان دان کرد و در آن آرامشِ زمان به فکر رفت که معلوم نیست آدمی چه تصوری از بهشت دارد، ولی باید کور باشد و متوجه این پارهٔ مینوی

نشود. او پس از ساعتی استراحت به راه خود ادامه داد و شب را با خرش در نزدیکی قلعهٔ تُل گذراند.

فردای آن روز، آقامدیر بدون توقفی در باغملک خودش را تا غروب به کوه آتشین تشکوه رساند، کوهی که سردی نمی‌شناسد و شب و روز پیوسته شعله‌های آتش از میان سنگلاخ‌های سوزانش زبانه می‌کشد. در تاریکی غروب نور شعله‌های بلندش دیده را بیشتر مجذوب می‌کرد و گرمای آتشش پوست صورت را می‌سوزاند. او شب را در پناه آتش کوه و خیره به این شگفت طبیعت به روز رساند و از تماشای این پدیدهٔ طبیعی و زیر گرمای آن پس از تحمل سرمای کوهیِ شب‌های پیشین استخوان‌هایش را مغز گرم کرد.

پردهٔ هفتم: برخورد با سرباز

صبح‌هنگام، پیش از حرکت از تشکوه به‌سوی رامهرمز، آقامدیر در حین انداختن پالان بر پشت خرش بود که ناگهان پرنده‌ای بزرگ‌اندام با بال‌های باز و کشیدهٔ سیاه‌رنگ در آسمان سر کشید. از روی رنگ حنایی گردن و سینهٔ پرنده آقامدیر بی‌درنگ تشخیص داد که همایی در فراز است. شتابان به‌سویش دوید و سعی کرد که به زیر پرنده برسد، ولی همای سعادت چرخشی تیز برخلاف مسیر آقامدیر زد و سایه‌اش اتفاقی از روی سر خر گذشت که بی‌اعتنا به همه چیز حتی یک‌گام هم تکان نخورده بود. خر که تمامی دوندگی و تلاش آقامدیر برایش گنگ بود بی‌اعتنا به‌دنبال کمی علف سر به زمین به چریدن ادامه داد. آقامدیر که تمامی ولع و دوندگی‌اش ناکام مانده بود نیشخندی بر لب آورد و به خودش گفت: « به این میگن خرشانس!»
و با خود فکر کرد اگر تکان نخورده بود سایهٔ هما از روی سر او هم به‌حتم می‌گذشت. به‌راستی شانس را نمی‌توان ایجاب کرد، شانس نصیب همه کس در مقطعی از زندگی می‌شود. آدمان شانس‌دار فقط کسانی هستند که واقف به فرصت آن لحظه می‌شوند، بقیه از کنار شانسشان می‌گذرند، بدون آنکه متوجهش بشوند. از این دیدگاه شاید بختمان همواره در شانس غلتک می‌زند و ما ناآگاهیم و تنها زمانی که موافق میلمان بشود به آن امتیاز شانس می‌دهیم.

پس از گذر از ناحیهٔ کوهستانی زاگرس، جلگه‌های خوزستان به‌سوی بیابان‌های پست و خشک آغاز می‌شد. در ادامهٔ راه آقامدیر میانبر رودخانهٔ زردرود تا رامهرمز را پویید. کلهٔ ظهر، که تابش آفتاب به‌شدت عرق‌آور شده بود، زیر تک‌درخت کُلخونگ کهن‌سالی که تنهٔ

خراش‌برداشته‌اش بر روی رود خمیده بود سایه‌ای با طراوت در کنار آب برای رفع خستگی یافت. از اینجا تا اهواز با بیابانی خشک مواجه بود، بنابراین قمقمه‌هایش را در کنار رود با آب آشامیدنی پر کرد. هنگام برگشت به سایهٔ درخت متوجه سربازی شد که زیرجُلکی به او نزدیک می‌شد. او بدون خجالت پیش‌قدم شد و سرباز را با صدای بلند خوشامد گفت. حدس می‌زد که او باید سرباز فراری از جبهه باشد ولی چیزی به روی خود نیاورد. از او پرسد: «از جبهه میای؟»
سرباز جواب داد: «بله، مادرم بیمار شده. دارم به خونه برمیگردم.»
آقامدیر می‌دانست که سربازها معمولاً با قطار از راه اندیمشک از جبهه برمی‌گردند، نه پیاده از میان این بیابان.
از او پرسید: «از جبهه چه خبر؟»
سرباز محتاطانه گفت: «جبهه آرومه.»
و گام‌زنان به آقامدیر نزدیک‌تر شد.
آقامدیر به او تعارف کرد: «ظهره، ساعت ناهار! بیا بشین با هم غذایی میل کنیم.»
آن‌گاه بقچه‌ای را که از جیب خورجین خرش در آورده بود باز کرد و با اشارهٔ دست او را دعوت به نشستن کرد. سرباز با دیدن انواع خوراکی‌ها نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زود به زیر درخت آمد و روبه‌روی آقامدیر بر زمین جای گرفت. آقامدیر گفت: «قابلی نداره.»
و با این تعارف سفره را باز کرد.
سرباز عجولانه شروع کرد به لقمه درست‌کردن با نان و انواع مزه‌های گوشتی که زن آقامدیر برای او پخته بود. آقامدیر از اشتهای شدید سرباز متوجه شد که این پسر باید چندین روز گرسنگی کشیده باشد، حتماً جرأت نمی‌کرد به شهر و آبادی نزدیک بشود. آقامدیر که خودش چیزی

نمی‌خورد و فقط به پسر نگاه می‌کرد سر حرف را باز کرد: «بسیج جبهه‌ام، دارم میرم اهواز به پایگاه الزهرا خودم رو معرفی بکنم.»
پسر جوان کمی تعجب کرد و پس از مکثی گفت: «نیروی بسیجی؟! پس به فرماندهی سپاه واگذار میشی.»
آقامدیر بی‌خبر پاسخ داد: «نمیدونم، تو کجا خدمت میکنی؟»
سرباز جوان گفت: «من سرباز وظیفه‌ام، قرعه‌ام افتاد به نیروزمینی.»
آقامدیر کنجکاو از او پرسید: «از کدوم منطقه میای؟»
پسر که با دهانی پر به‌سختی می‌توانست حرف بزند پس از کمی جویدن پاسخ داد: «از جبهه‌ی جنوبی تو شلمچه.»
آه شلمچه! اسم شلمچه را آقامدیر در اخبار به‌کرات شنیده بود. شنیده بود که منطقهٔ عملیاتی خطرناکی است و تلفات انسانی فراوانی داشته است. پسر که انگاری سیری نمی‌شناخت لقمه پس از لقمه به دهانش فرو می‌برد. آقامدیر قمقمه‌اش را به او تعارف کرد: «بیا یه قلپ آب بخور تا خودت رو خفه نکردی.»
سرباز که اعتماد بیشتری به آقامدیر پیدا کرده بود تشکرکنان قمقمه را گرفت و جرعه‌ای آب نوشید و پس از کمی مکث به آقامدیر خیره شد. انگاری می‌خواست چیزی بگوید ولی مطمئن نبود که بجاست یا نه. بالاخره جرأت کرد و رو به آقامدیر گفت: «متأسفم.»
آقامدیر گیج‌زده پرسید: «واسه چی متأسفی؟»
سرباز با چشمانی خسته به او گفت: «تا حالا یورش موج انسانی شنیدی؟»
آقامدیر متوجه شد که این پسر تحصیل‌کرده‌ای است و فهمی از شیوهٔ جنگ دارد. او در پاسخ گفت: «نه!»
پسر سرباز ادامه داد: «سپاه بکار میبره!»

آقامدیر هنوز منظورش را درست نمی‌فهمید. اما پسر سرباز که سیر شده بود و آهنگ بدرود داشت در آخر خطاب به او گفت: «از من بشنو، هر کاری که میکنن نذار اشکت رو دربیارن.»
سپس بلند شد و با تشکر برای غذا خداحافظی کرد و به همان طرز شبح‌مانندی که پیدایش شده بود به‌سوی سرچشمهٔ رود از آقامدیر دور شد. آقامدیر که هنوز در بهت جملهٔ آخر سرباز مانده بود با خود فکر کرد این دیگر چه تذکر مبهمی بود. در ادامهٔ راه، هرچه آقامدیر دربارهٔ برخوردش با سرباز فراری بیشتر فکر می‌کرد کمتر می‌توانست او را درک بکند. به نظرش نمی‌آمد که پسر بزدلی باشد، لابد چیزی او را وادار به این کار کرده بود.
جبهه جای عجیبی است، یا چنان تو را جذب خود می‌کند که دیگر نمی‌توانی سر و پا دوام بیاوری و تمامی زندگی‌ات میدان جنگ می‌شود یا آن چنان زده‌ات می‌کند که از آن بیزار می‌شوی و تا جایی که ممکن است از آن دوری می‌جوی و حرفش را به زبان نمی‌آوری تا بلکه از حافظه‌ات زدوده شود.

از حومهٔ رامهرمز تا اهواز مسیر از میان جلگه‌های کم‌وبیش خشک و گرم غیزانیه می‌گذشت که در ادامهٔ راه گام‌به‌گام خشک‌تر می‌شد. با اینکه طبیعت خرم و باطراوت کوهستانی به‌سرعت شن و خاک بیابانی شده بود، ولی این سرزمین مادری در حاصلخیزی هنوز کم نمی‌آورد. در بین راه، نگاه پیوسته به سکوهای نفت با قله‌های آتشین می‌خورد که با شماری لوله‌های نفت زمین خشک را بخش‌بندی کرده بود. غیزانیه یکی از مهم‌ترین منطقه‌های نفت‌خیز بود، با گنجی پنهان در زیر خاک. هر چه به جبهه نزدیک‌تر می‌شد، بوی نفت بیشتر به مشام می‌رسید.

آقامدیر شب را در کنار یکی از سکوها در نزدیکی دهستان غیزانیه سپری کرد و فردا بامداد آخرین بخش مسیر تا اهواز را طی کرد.

پردهٔ هشتم: قرارگاه نظامی

در جلوی دروازهٔ اردوگاه نظامی، آقامدیر برگهٔ امریهٔ بسیج را به دژبانان نشان داد و از افسرسر اتاقک نگهبانی جویای تیپ الزهرا شد. افسرسر کلافه نگاهی به سر و پای آقامدیر انداخت و رو به خر کرد و گفت: «با این الاغ اومدی اینجا؟»
آقامدیر عاری از شرم پاسخ داد: «بله قربان، مشکلی هست؟»
افسرسر با تمسخر سرش را تکان داد و گفت: «نه‌خیر، با خودت به غیر از یه الاغ چی آوردی؟»
آقامدیر صادقانه گفت: «فقط کمی آذوقه و وسایل بهداشت»
افسرسر گوشزد کرد: «ورود سیگار و دخانیات و قرص ممنوعه!»
آقامدیر بی‌درنگ در جواب گفت: «نه همرام ندارم»
یکی از دژبانان نگاهی کوتاه به درون خورجین خر انداخت و سپس با سر علامت صحه به افسرسر داد.
او برگهٔ آقامدیر را برگرداند و او را به نشانی مکان ثبت‌نام راهنمایی کرد.

جوّ اردوگاه مستقر در حومهٔ اهواز بسیار ناآرام بود و بسیجیان زیادی در گروه‌های کوچک در محوطهٔ بیرونی جلوی خوابگاه‌ها در تحرک بودند. آقامدیر در میدان به دنبال دفتر نام‌نویسی تیپ بسیجش گشت و در گوشه‌ای پارچه‌نوشته‌ای به نام تیپ بسیج الزهرا با میز و صندلی زیر آن پیدا کرد و با خرش در ته صف ایستاد تا خودش را معرفی کند. تا نوبت او شد جلو رفت و برگهٔ امریهٔ بسیجش را به مسئولان پاسدار نشان داد. پشت میز دو پاسدار نشسته بودند و نفر سومی در کنار میز ایستاده پاسبانی می‌داد. پاسدار نشسته نگاهی به برگهٔ او انداخت و دفتر روی

میز را ورق زد تا نام او را یافت و صحه زد و از او پرسید که آیا دورهٔ آموزش نظامی دیده است.
آقامدیر در پاسخ گفت: «بله، در زمان شاه سربازی بودم، تعلیم تک‌تیراندازی دیده‌م»
و کارت پایان‌خدمت شاهنشاهی‌اش را به او نشان داد. پاسدار با تعجب به او نگاهی معنی‌دار انداخت و تکرار کرد: «تک‌تیرانداز! نشونه‌گیریت انقدر خوبه!؟»
و بدون اینکه به آقامدیر مهلت جواب بدهد ادامه داد: « ولی ما احتیاجی به تک‌تیرانداز نداریم. شخصی به سن و سال تو فقط به درد آشپزخونه میخوره.»
آقامدیر که به شوق حضور در جنگ آمده بود درخواست کرد: «من اومدم جبهه که به خط مقدم برم.»
برادر پاسدار به او اخطار داد: «برادر بیتابی نکن! پاسدارای خط مقدم هم آشپز میخوان.»
و حکم انتقال او به آشپزخانهٔ گروهان را بر برگه‌اش نوشت و مهر زد و درحالی‌که برگه را به او پس می‌داد گفت: «به ساختمون شماره‌ی پونزده مراجعه کن تا لباس سپاهی به اندازه‌ت تحویل بگیری. پوتینامون ولی تموم شدن، دیر اومدی. سری بعدی دو هفته دیگه میرسه.»
و نگاهی به گالش‌های آقامدیر انداخت و با تمسخر گفت: «واسه آشپزخونه همینا که پاتن خوبه!»
و ادامه داد: « فردا هفت صبح از اینجا منتقل میشی، میتونی شب رو در خوابگاه بسیج شماره یازده بخوابی.»
آقامدیر افسار خر را به دست گرفت که برود ولی پاسدار با صدای بلند باز او را خطاب کرد: «برادر با خر کجا میخوای بری؟ باید از هم جدا بشین.»

آقامدیر گفت: «این خر منه.»
پاسدار پافشاری کرد: «با خر که نمیتونی به جبهه بری. ما به خرت میرسیم.»
آقامدیر ملتفت شد که برادر پاسدار حق دارد و واقعاً خط مقدم جای خر نیست.
سرسنگین به پاسدار گفت: «اما برگشتم خرم رو پس میخوام.»
پاسدار بی هیچ بحثی تأیید کرد که خرش را پس می‌گیرد و گفت: «خرت میتونه به گردان تخریب ملحق بشه.»
آقامدیر کمی با خودش فکر کرد که اگر برنگردد چه قسمت خر می‌شود. این اولین باری بود که حس می‌کرد احتمال برنگشتن از جبهه واقعی است و در سرگذشت دیگران تأثیر دارد.
سپس از پاسدار پرسید: «اگه برنگشتم چی؟»
پاسدار با نیشخندی پاسخ داد: «خر مال کسیه که سوارشه.»
آقامدیر که آشکارا از این طعنهٔ برادر خوشش نیامده بود اخم‌آلود با صدایی قاطع درخواست کرد: «خر باید به عیالم در ولایت برگردونده بشه.»
سپاهی که متوجه بیجایی شوخی‌اش شده بود تند پاسخ داد: «سپاه خردزد نیست، ولی چطوری بدون کمک خودت خرت رو شناسایی بکنیم؟ هر وقت برگشتی خرت رو با خودت میبری!»
و برای تأیید حرفش برگهٔ آقامدیر را دوباره گرفت و تک‌خطی در آن یاداشت کرد و باز پس داد و با صدایی بلند داد زد: «نفر بعدی.»
پاسدارِ سرپا ایستاده مسیر مکانی را که خرها نگهداری می‌شدند به آقامدیر نشان داد.

هر چند این مسیر کوتاه بود ولی به آقامدیر بسیار سخت گذشت. واقعاً
چه فکری کرده بود که با خرش به جبهه آمده بود. آقامدیر تازه متوجه
شد که سرنوشت او و خرش در این ماجرا به هم رشته خورده است.
شاید بهترین کار برای خرش همین باشد که تا برگشت از جبهه او را به
طویله بسپارد.
در طویله پسری کوتاه‌قد و ژولیده‌پوش از چندین خر مراقبت می‌کرد.
آقامدیر رو به مهتر گفت: «خرم رو آوردم تحویل بدم.»
پسر نگاهی به خر انداخت و گفت: «خوبه، میتونی بغل بقیه ببندیش »
آقامدیر با نگاهی مأیوس و دلی پر از وسواس افسار خرش را به چوبی
بست. خر چشمان سیاه مظلومش را به آقامدیر خیره بسته بود، چشمان
درشتی که قصد جداشدن نداشت. برای خر هم این اولین باری بود که
از آقامدیر جدا می‌شد. کاری نمی‌شد کرد؛ هر جنگی نخست با جدایی
آغاز می‌شود. مهتر طویله ادامه داد: «پالون و خورجین رو میتونی جلوش
رو زمین بندازی»
و متعجب تحسین کرد: « چه خر لنگ‌درازیه!»
آقامدیر مهربانه خورجین سنگین و پالان را از روی کمر خرش برداشت
و بر روی زمین گذاشت. دستی بر پشت خرش کشید و به خودش گفت
این‌طوری برای همگی بهتر است؛ باید یک طوری این را به خودش
تلقین می‌کرد.
سپس خطاب به مهتر گفت: «مواظب خر من هستی!؟»
پسر بی‌درنگ در پاسخ گفت: «بله قربان، کار من همینه. همه‌ی این خرا
به گروهان تخریب واگذار میشن»
آقامدیر تصور دقیقی از به‌کارگیری خران در گروهان تخریب نداشت.
او پیش از بیرون‌رفتن از طویله به خرش باز نگاهی انداخت و گفت:
«ازت خداحافظی نمیکنم چون ما باز بهم میرسیم!»

و رویش را برگرداند و بیرون از طویله آمد و یک‌راست راهی ساختمان انبار وسایل استحقاقی شد. نخست خود را به اتاق تحویل لباس رساند و برگه‌اش را نشان داد. پاسدارِ مسئول یک شلوار سربازی خاکی با کمربند و یک ساک تحویل او داد ولی فرنچ شسته‌شده‌ای به اندازهٔ او نداشت و مدعی شد که همان پیراهن سفید به تنش کافی است.
آقامدیر کلافه پرسید: « فرنچ هم که نداری، کلاهخود ارتشی چی؟ برام داری؟ »
برادرپاسدار نگاهی گنگ به او انداخت و با تعجب تکرار کرد: «بسیجی و کلاهخود؟!»
و سپس از زیر میز گیت سربند پارچه‌ای سرخ‌رنگی با نوشتهٔ یا زهرا در آورد و بر روی میز گذاشت و با تکبری چیره بر چهره خطاب به آقامدیر گفت: «اینم کلاهخود بسیجی!»
آقامدیر هاج‌وواج به برادر پشت غرفه نگاه مبهوتی حاکی از گیجی کرد. او در آن لحظه تمنا می‌کرد کسی برایش تبیین کند که کی شهامت با حماقت ادغام پیدا می‌کند. زیرا عقل او به‌کل عاجز مانده بود.

پردهٔ نهم: آشنایی با سرآشپز

صبح سر ساعت هفت کامیون‌های ارتشی برای انتقال رزمندگان به خرمشهر به ردیف در میدان اردوگاه آماده بودند. به بسیجیان حاضر در میدان فرمان داده شد که سوار کامیون بشوند. نظم بخصوصی در کار نبود، هر کسی سعی می‌کرد سوار نزدیک‌ترین کامیون بشود. آقامدیر همراه با تعدادی بسیجی که آموزش مقدماتی را گذرانده بودند سوار اولین کامیون راهی جبهه شد. کامیون به‌سرعت اشباع شد و آنانی که جای نشیمن بر روی نیمکت پیدا نکرده بودند مجبور شدند بر کف کامیون بنشینند.

مسافت اهواز تا خرمشهر کوتاه نبود و ساعت‌ها حوصله در گرمای زیر آفتاب بیابانی می‌طلبید. آقامدیر فرصت را غنیمتی شمرد تا با همرزمانش بهتر آشنا شود. جمع افراد از این متفاوت‌تر ممکن نبود! از نوجوان زیر هیجده‌سال تا پدری مسن‌تر از خودش در میانشان به چشم می‌خورد، هر کدام در حال و هوای خود. آقامدیر به مرد در روبه‌رویش که هم‌سن خودش به نظر می‌آمد و مانند او اسلحه‌ای همراه نداشت نگاهی انداخت و سر صحبت را باز کرد: «من رو به آشپزخونه منتقل کردن. شما به کدوم واحد منتقل شدین؟»

همرزم با صدایی رسا گفت: «به واحد خاکریزی.»

آقامدیر پرسید: «با چی خاکریزی میکنین؟»

همرزم مسن جواب داد: «با بولدوزر، پارسال تعلیم رانندگیش رو دیدم.»

آقامدیر کنجکاوتر از قبل پرسید: «پس بار اولتون نیست؟»

مرد مسن با لبخند گفت: «خیر، سومین بسیجمه.»

آقامدیر به انگشتر شرف شمس با نگین عقیق زرد در انگشت او خیره شد. مرد مسن متوجه نگاه او شد و ادامه داد: «در حسینیه‌ی کاشون

بودم، میدیدم که جوونا خودشون رو معرفی میکردن. دیدم نمیشه که فقط اونها به توفیق ایثار برسن. ترک لباس کردم و عازم جبهه شدم. تنها کار مفیدی که از من بر میومد ساختن خاکریز و سنگر واسه برادرا بود.»
آقامدیر فکری کرد و از او پرسید: «بولدوزر که زرهی نداره! هیچ حفاظتی که ندارین.»
مرد مسن لبخندی زد و گفت: «در جبهه هیچکی حفاظتی نداره. حافظ ما خدای تعالی است.»
و نگاهی حوالهٔ آسمان کرد.
آقامدیر در ذهنش کلام او را تکرار کرد: «حافظ ما خدای تعالی است؟! پس دلیل این‌همه تلفات معلوم شد!»
او هنوز با خدایش آشتی نکرده بود.

جادهٔ اهواز به خرمشهر صدمات بسیاری دیده بود و حملهٔ عراقی‌ها چاله‌های فراوانی در راه به جا گذاشته بود که کامیون‌ها را وادار می‌کرد هنگام عبور سرعتشان را کاهش بدهند. در میانهٔ راه لاشهٔ تانک‌های سوخته و ماشین‌های زرهی درهم‌کوبیده از دور مشهود شدند. آقامدیر می‌توانست خشونت نبردهای رخ‌داده را در فضای خشک و آفتابی بیابان احساس بکند. آری، آقامدیر به جبهه نزدیک شده بود.
در پیرامون خرمشهر چشم‌هایش به انبوهی از نخل‌های سر بریده افتاد که از همگی فقط تنه‌ای به جا مانده بود، بدون هیچ پیش و برگی. تا چشم دید داشت تنهٔ نخل‌های سربریدهٔ خشک و مرده بر پهنای زمین استوار بود. چشم‌انداز این فاجعه او را به ستوه آورد. تاکنون شاهد چنین صحنهٔ فجیع و دردناکی نشده بود. مأیوس با صدای بلند به خود گفت: «قبرستون نخل درست کردن!»

برادر مسن روبه‌روی او با تأسف گفت: «آره، کار بعثی‌هاست. با درختا هم دشمنی دارن!»
صحنهٔ این قبرستان نمی‌خواست از ذهن آقامدیر پاک شود. آخر چقدر خشونت، آن‌هم با طبیعت. از آدمی که آن‌قدر خشن با طبیعت است چه انتظاری در رفتار با همنوعانش می‌توان داشت. او می‌دانست که عرب‌ها حاضر به هیچ ترحمی به اسیران نیستند و از روزگار قدیم ملاحظه‌ای در سربریدن اسرای نداشتند. بی‌دلیل در دوران سربازی به او نیاموخته بودند که هرگز اسیر نیروهای عرب نشود و مرگ را بر اسارت به اعراب ترجیح بدهد.

در خرمشهر خانه‌ای نمانده بود که آثار جنگ و تصرف بر دیواره‌اش نمایان نباشد. نشان ترکش و گلوله بر دیوار خانه‌های شهر ماندنی شده بود. برخی از دیوارها با شعارهای عربی پلشت شده بودند که بیشترشان را ناشیانه خطخطی کرده بودند. ولی بر روی یکی از دیوارها خواند: «خرمشهر ما می‌آییم»
مرد مسن که متوجه روخوانی آقامدیر از نوشته‌ها شده بود رو به او گفت: « این رو تکاورای نیروی دریایی قبل از ترک خرمشهر رو دیوارا نوشتن.»
مقاومت یک‌ماهٔ فداکاران گروهان تفنگدار دریایی و نیروهای مردمی خرمشهر هنوز در حافظهٔ جمعی زنده بود. آقامدیر با خود فکر کرد حالا که این شعار را برآورده کرده‌اند پس شعار بعدی چه می‌تواند باشد.

پس از رسیدن به مرکز فرماندهی در خرمشهر، همهٔ بسیجیان را از کامیون‌ها پیاده کردند. خرمشهر هوایی بس گرم و شرجی داشت. پاسدارانی در میدان روبه‌روی ساختمان مرکزی با پوشش استتاری در انتظارشان ایستاده بودند که با صدای بلند شمارهٔ گروهانشان را بانگ

می‌زدند. آقامدیر برگه‌اش را از جیبش بیرون آورد و تا شماره‌اش را شنید، بلند گفت: «من!»
و به سوی برادر پاسدار شتافت. پاسدار نگاهی به برگه انداخت و گفت: «تو با من میای.»
دیری نپایید که همهٔ بسیجیان تازه‌نفس میان گروهان‌ها پخش شدند. پاسدار تمامی بسیجیان سهمیه‌اش را دور خودش جمع کرد و رو به آنان گفت: «اون وانت ماست، سوارش بشین.»
آقامدیر نیز همراه با دیگران پشت وانت سوار شد و پاسدار پشت فرمان آنان را به مقصد رساند، گروهانی در نزدیکی خط مقدم. در راه تک‌وتوک صدای بم انفجارهای دور از دید به او می‌فهماند که دیگر فاصله‌ای با خط مقدم ندارد و به مقصد رسیده است.
دوسه کیلومتر دورتر از سنگرهای مقدم، ساختمانی آسیب‌دیده را مرکز تدارکات کرده بودند. در همان‌جا نیز آشپزخانه و سالنی برای غذاخوری برقرار کرده بودند که شب‌ها به‌جای خوابگاه هم استفاده می‌شد. البته بیشتر سربازان شب را اغلب به نگهبانی در زاغه می‌گذراندند و در هوای آزاد می‌خوابیدند. پاسداری که فرماندهی را بر عهده داشت آقامدیر را به سرآشپز گروهان معرفی کرد. فرمانده عملیاتی گروهان مردی جنگ‌دیده بود که کاری با او نداشت و فکر و ذکرش بیشتر عملیات نظامی بود. او از همان ابتدا تکلیف آقامدیر را روشن کرد و خطاب به او گفت: «برادر شفیعی رئیس آشپزخونه‌ست. هرچی اون بگه اجرا میشه.»
و سپس او را به آشپزخانه برد و به برادر شفیعی معرفی کرد. برادر شفیعی مردی میانسال با ریشی سیاه و هیکلی فربه بود که در اولین دیدار به آقامدیر سلام داد: «مخلصم قربان.»

آقامدیر فوراً متوجه لهجهٔ لاتی تهرانی سرآشپز شد. او در دوران دانشجویی‌اش در تهران با این جاهل‌های بزن بهادُر برخورد کرده بود.
آقامدیر در جواب گفت: «خوشوقتم.»
و دست دوستی و صلح به‌سوی او دراز کرد.

پردهٔ دهم: شهید سنی

در آشپزخانه، با اینکه هم شام و هم ناهار سرو می شد، ولی بیشتر از روزی یک‌بار غذای گرم پخته نمی‌شد. سرآشپز به کارش وارد بود و می‌دانست روزانه چه مقدار غذا بپزد که حیف‌ومیل نشود. معمول بود که پس‌ماندهٔ شام پخته‌شده برای ناهار فردا مصرف شود و به‌ندرت پیش می‌آمد که غذا کم بیاید و کسی گرسنه بماند.

یک روز در آشپزخانه، سر پختن خورشت، سرآشپز شروع به تعریف از زندگی‌اش کرد: «من رو اینطوری نبین، واسه خودم هیبتی داشتم داداش. تو لاله‌زار هر غمی من رو میشناسه، اسم من واسه صداقت و شرف وایساده.»

به دنبال حرف‌های او آقامدیر کنجکاو پرسید: «واسه همین به جبهه اومدی؟»

سرآشپز حق‌به‌جانب جواب داد: «نه، داداش! توبه کردم. به غیرتم لگدزدن و واسم شاخ شدن، منم تیغ کشیدم و آش‌ولاش کردم. چی بگم، تو بد هچلی افتادم، گفتن یا توبه و جبهه یا زندون و اعدام.»

آقامدیر که نمی‌خواست انگیزهٔ واقعی او را بداند با خودش فکر کرد که چقدر دلایل حضور افراد در جبهه می‌تواند متفاوت باشد. اما زمانی که پایشان به جبهه می‌رسد همگی از یک خاک و خون می‌شوند؛ برادران همسنگر.

سرآشپز کنجکاو از او پرسید: « تو رو چه حاجتی به جبهه کشونده؟»

آقامدیر که رغبتی به حرف‌زدن نداشت از روی صداقت گفت: «کنجکاوی!»

سرآشپز با شنیدن آن جواب خنده‌اش گرفت و گفت: «ای ول، پس اهل ماجراجویی هستی و ما بیخبر، خطری هستیا؟! پس از جونت نبریدی که ایثارش کنی.»
آقامدیر پرسید: «چطور مگه؟!»
سرآشپز دستش را به‌سوی آقامدیر دراز کرد و گفت: « آخه اینجا هر اخوی یا موجیه یا وظیفه‌ای.»
و پس از مکثی ادامه داد: «حالا ته چی میگردی؟»
آقامدیر با صدایی متین به او گفت: «پاسخ.»
سرآشپز که به‌کل از حرف‌های آقامدیر سر در نمی‌آورد سخن را به سخره کشاند: «پاسخ که اینجا فت و فراوونه، ولی دل شنوا میخوادا!»
آقامدیر هم از این تفسیر عرفانی سرآشپز خنده‌اش گرفت و لبخندی بر صورتش نقش بست و پرسید: «همه‌ی برادرای گروهان رو میشناسی؟»
روی چهرهٔ سرآشپز جلوه‌ای جدی برنشست و در جواب گفت: «نچ داداش، بروبیای برادرا فطیره، بهتره دمخور شون نشی تا درگیرت نکنن.»
آقامدیر سر تکان داد و گفت: « میفهممت»
تنها چیزی که در جبهه فرای خشونت همه‌گیر است حضور علنی مرگ است که هر کس سعی می‌کند به شیوهٔ خودش با آن کنار بیاید.
سرآشپز سر به پایین با خودش آهسته تکرار کرد: «دیگه آخرشه ...آخر آخرشه»
ولی آقامدیر باطنی می‌دانست که این خشونت هیچ پایانی ندارد. تا زمانی که گوسفند سرگردان می‌چرد گرگ دندان تیز می‌کند.

در این میان، حاج‌آقایی معمم با قدم‌هایی تند و بلند وارد آشپزخانه شد و سرآشپز، همان مرد یاغی و سرکش پیشین، فروتن به او خوشامد گفت: «سلام حاج‌آقا، ما خرابتیم، خدا زنده نگهدارتون.»
حاج‌آقا با اعتمادبه‌نفس یک سرتیپ پاسخ داد: «تقبل الله.»
این اولین باری بود که آقامدیر به مدیر عقیدتی‌سیاسی گروهانشان برخورد می‌کرد، روحانی به نسبت قدبلند و لاغر با چهره‌ای استخوانی و ریش سیاه مرتب که قیافه‌ای موذیانه به چهره‌اش می‌بخشید. حاج‌آقا بدون آنکه توجهی خرج آقامدیر بکند با سرآشپز بیرون رفت و با هم در حیاط پشت آشپزخانه مشغول گفت‌وگو شدند. از روی پچ‌پچشان نمی‌شد به مضمون پی برد ولی حرکت بدن سرآشپز آشکارا نمایانگر بود که او از حاج‌آقا بسیار حساب می‌برد و آن دو با هم سَر و سِر دارند. پس از اندکی گفت‌وگو، سرآشپز به آشپزخانه برگشت و رو به آقامدیر گفت: «غذا بار وانت کن، باید بریم به ختم چندتا شهید.»
آقامدیر دیگ بزرگ مناسبی فراهم کرد و به سر دیگ پلوپز رفت و برای سی نفر برنج کشید. سرآشپز نیز تدارکات لازم برای بارکردن خورشت و مخلفات و ظروف غذاخوری را دید. حاج‌آقا در جلوی وانت و آقامدیر با سه دیگ غذا و بسته‌های نوشیدنی در پشت آن راهی شدند. پس از نیم‌ساعت رانندگی به پشت جبهه در نزدیکی خرمشهر به یک آبادی با چندین خانه رسیدند. جمعی افراد شخصی در میدان گرد هم آمده بودند که به نظر می‌آمد پدر و مادر شهدا باشند.
در مقصد حاج‌آقا به‌سرعت از ماشین پیدا شد و به جمع در انتظار ملحق شد. سرآشپز به آقامدیر فرمان داد که دیگ و قابلمه ها را به آشپزخانه ببرد و خودش داخل یکی از خانه‌ها شد تا با مسئولان هماهنگی‌های لازم را بکند.

آقامدیر حین بلندکردن و حمل دیگ‌ها نگاه و حواسش مدام به جمع بود. هر بار که از خانه بیرون می‌آمد به جمع از دور چشم می‌دوخت و اتفاقات را دنبال می‌کرد. حال و احوال مردم در اجتماع خوب نبود و جوّ غمناکی حاکم بود، برخی علنی گریه می‌کردند، برخی با دست صورت اشک‌آلودشان را پوشانده بودند. حاج‌آقا بلندی‌ای پیدا کرده بود و مجلس ترحیم را با خواندن خطبه با صدای بلند آغاز کرده بود. آقامدیر دیگ دیگری برداشت و به داخل خانه برد. این‌بار که از آشپزخانه برگشت صدای جمع بلندتر شده بود و فریاد خشمگینی به گوش می‌آمد. آقامدیر کنجکاو به‌سوی جمعیت شتافت تا از قضیه سر در بیاورد.

مادری با چند خانم دیگر، که به نظر می‌آمد دخترانش باشند، با صدای بلند و عصبانی شکایت می‌کرد: «حاج‌آقا چی میگی؟ حسین کیه؟ ابوالفضل کیه؟ کربلا چیه؟ پسر من سُنیه!»

حاج‌آقای غافلگیرشده که علنی انتظار مواجه با شهید سنی در جبهه نداشت سعی می کرد سوءتفاهم را طوری سرهم بکند و جسورانه ادعا می‌کرد: «فرقی نمیکنه مادر، همه‌ی شهیدا به کربلا میرن.»

ولی این بی‌اعتنایی به دین و اعتقاد دیگران مادر شهید سنی را بیشتر رنجانید و او تمامی از کوره در رفت و فریاد زد: «اصلاً نمیخوام شما براش خطبه بخونین، لیاقتش رو ندارین!»

حاج‌آقا که مرجعیت دینی خود را در خطر می‌دید کورکورانه بدون هیچ ملاحظه‌ای خطاب به خانم داد زد: «جنگ ما برای ایمان و شهادت در راه کربلا و ایثار و وفاداری به خون سید شهیدان و هفتاد و دو یار اوست. این رو همه باید قبول کنن.»

مادر شهید که دیگر طاقت شنیدن توهین بیشتر نداشت گریان به‌سوی حاج‌آقا جیغ کشید: «کافر رافضی!»

و در ضعف لرز از پا افتاد. ولی دخترانش در کنار او به‌سرعت واکنش نشان دادند و مادرشان را نگه داشتند تا بر زمین نیفتد. آقامدیر به محض دیدن این صحنه به‌سوی دختران دوید و گفت: «دست مادرتون رو بگیرین بیارینش زیر سایه‌ی درخت.»
دختران زیر بغل مادرشان را گرفتند و او را به دور از جمع کنار درخت بر زمین نشاندند. آقامدیر فوراً خود را به داخل آشپزخانه رساند و با لیوانی شربت بیرون آمد.
مادر شهید هنوز از ضعف و اضطراب کشمکش با حاج‌آقا می‌لرزید که آقامدیر به او لیوان شربت را داد و درخواست کرد: «بنوشین، جلوی ضعفتون رو میگیره.»
مادر از او سپاس خاصی کرد و گفت: «دستتون درد نکنه. کاش همه مثل شما معرفت داشتن.» و با دستانی لرزان جرعه‌ای از لیوان سر کشید.
آقامدیر که نمی‌دانست در چنین شرایط چه باید بگوید پرسید: «از کجا میاین مادر؟»
یکی از دختران در جواب پرید و گفت: «از سنندج کردستان.»
او به‌خوبی می‌دانست که شماری از کردها هنوز سنی مانده‌اند و ادامه داد: «پسرتون شهید شده؟»
مادر شهید که هنوز از ضربهٔ شوک پیشامد قبل آرام نگرفته بود با نگاهی خیره‌شده به لیوان شربت گفت: «بله، تنها پسرم بود. گفتن خودمون بیایم و ببریمش ولایتمون خاکش کنیم.»
بعد جرعه‌ای دیگر از شربت نوشید و سربه‌زیر ادامه داد: «دیگه فکر این همه اهانت رو نمیکردم. فکر میکنن که همه مثل خودشونن؟!»
آقامدیر که آشنایی درستی با رسم و رسوم سنی‌ها نداشت بسیار محتاطانه به مادر جواب داد: «اصلاً فکری نمیکنن. فقط حرفای همیشگیشون رو تکرار میکنن.»

مادر که هنوز راضی نشده بود گفت: «حرف داریم تا حرف، خسته نمیشن؟!»
آقامدیر آهسته در تصدیق حرف مادر گفت: «نه‌خیر، تو آب‌وتاب دادن کم نمیارن»

در ادامهٔ روز، مادر شهید و دخترانش تا در توانشان بود از حاج آقا فاصله جستند. حتی هنگام صرف ناهار هیچ‌کدامشان وارد مهمانخانه نشدند و در زیر سایهٔ همان درخت نشیمنی برای خود مهیا کردند. آقامدیر مقداری غذا جداگانه برایشان فراهم کرد و از آنان پذیرایی مناسبی به جا آورد. کمی پس از صرف چایی و استراحت پس از ناهار، سرآشپز و آقامدیر مشغول جمع‌کردن اسباب و بستن بار وانت شدند. او تمامی ظروف جمع‌کرده را نشُسته در یک دیگ خالی جا داد و بر پشت وانت گذاشت. در آخرین لحظه پیش از حرکت به یاد ظرف‌های غذای مادر شهید و دخترانش افتاد و خواست به‌سوی آنان برود که سرآشپز او را صدا کرد: «بپر جلو، ظرف اونا رو نمیخواد بگیری.»
آقامدیر غافلگیر پرسید: « چطور؟»
سرآشپز بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت: « حاج آقا میگه باید ظرفاشون رو هفت بار با آب کر بشوریم، حوصله‌ش نیست!»
آقامدیر از بهت هاج‌وواج مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید، اینقدر وقاحت در طول زندگی‌اش کم دیده بود. سرآشپز که خود متوجه ابلهی دستور بود ادامه داد: «بپر جلو راه بیفتیم تا ضایع نشدیم!»

آقامدیر بدون هیچ تأملی سوار وانت شد و آشپز پشت فرمان تخته‌گاز گذاشت. در راه برگشت وقایع آن روز ذهن آقامدیر را خیلی به خود درگیر کرد و او تازه در ماشین به خودش آمد و مشغول مرور و بازبینی

رفتارشان با خانوادهٔ سنی شد. تاکنون چنین حرکت زشت و رفتار زننده‌ای از کسی ندیده بود. هرچه بیشتر فکر می کرد، زبانهٔ نفرین در او بلندتر سر می کشید. از خودش بیزار شده بود که سبک‌سرانه اجازه داده بود به چنین رفتار زننده‌ای وادارش کنند و سخت افسوس می‌خورد که به‌موقع سرپیچی نکرده بود. وجدانش سخت عذابش می داد و هر ثانیه زجری بر دل رنجیده‌اش بود. دلش می‌خواست همان لحظه از ماشین پایین بپرد و به نزد مادر شهید برگردد و با تمام وجود عذرخواهی کند.
سرآشپزِ راننده چندین بار تلاش کرد از ته ماجرای او سر در بیاورد ولی آقامدیر خلقش به حرف زدن خیلی تنگ شده بود و پس از مدتی سرآشپز او را به حال خود رها کرد و زیر لب مشغول خواندن آهنگ‌های کوچه‌بازاری شد. آقامدیر هم به ترانه‌های سرآشپز گوش سپرد ولی دلش هوای آوازهای دلنشین برزگری ایلماه می‌کرد.

پردهٔ یازدهم: کلاس درس

هفته‌ای یک بار روز دوشنبه پستچی نامه‌های شخصی را می‌آورد. آقامدیر که انتظار نامه‌ای نداشت هیچ‌وقت به ساعت رسیدن پستچی بها نمی‌داد و به این ماجرای هر دوشنبه بی‌تفاوت بود. ولی دیگران در گروهان او بی‌تابِ رسیدن چند خطی از عزیزانشان بودند، اگرچه کمتر نامه‌ای دریافت می‌کردند. گهگاهی که همرزمی را غرق در خواندن نامه می‌دید یاد نامه‌های خودش به پیمان زنده می‌شد. چقدر برایش سخت بود به پسرش در جبهه نامه‌ای بنویسد. به کسی که جانش هر لحظه در خطر است چه می‌توان نوشت.

یک روز محمود، پسر جوانی با چهره‌ای پهن و چشم‌های بادامی که بیشتر به اهالی شرق ایران می‌خورد، با لهجه‌ای دهاتی به آقامدیر گفت: «قربان، شما واقعاً مدیرین؟»
آقامدیر متوجه درجهٔ سرباز صفر محمود شد و پاسخ داد: «بله، کاری از دستم برمیاد؟»
محمود با کمی احساس شرمندگی در صدایش گفت: «نامه گرفتم، میتونین برامون بخونین؟«
آقامدیر دوستانه پرسید: «نامه از کی؟»
محمود در جواب گفت: «از خانواده!»
آقامدیر کنجکاو بازپرس شد : «مگه سواد خوندن نداری؟»
محمود شرمنده جواب داد: «نه، باید تو مزرعه کار میکردم، مدرسه نرفتم!»
آقامدیر با تأسف گفت: «عجب!»

و نامه را از دست او گرفت و به آدرس فرستنده بر روی آن نگاهی انداخت؛ از شهر قوچان در خراسان. پاکت نامه آشکارا از قبل باز شده و ناشیانه دوباره بسته شده بود.

آقامدیر برای اطمینان‌خاطر باری دیگر پرسید : «بازش کنم؟»

محمود گفت: «بله قربان، باز کنین.»

درون پاکت دو ورق تاشده بود، با خط زیبای نستعلیق به سبک قدیمی.

آقامدیر خطاب به محمود گفت: «چه خوش‌خطه! »

محمود گفت: «بله، این بقال دهمون مرد خوش‌خطیه، هر وقت آقام بخواد نامه‌ای بنویسه میره پیش اون.»

آقامدیر شروع به خواندن کرد: «به نام خدا، محمود جان سلام،.... »

و نامه را یک‌سره تا آخر خواند. نامه‌ای ساده و صادقانه بود که با نام‌بردن از کارهای عقب‌مانده غیر مستقیم جای خالی او را در میان خانواده و همهٔ اقوام یادآوری می‌کرد و به او التماس می‌کرد که مواظب خودش باشد و از هر گونه جانبازی دوری کند.

چهرهٔ محمود از دلتنگی بسیار درهم شده بود و آشکارا در تأثیر جملات صمیمانهٔ پدرش قرار گرفته بود. پس از اتمام خواندن، آقامدیر نامه را به محمود پس داد، ولی بلافاصله نفر بعدی، حسن، جلو آمد و از او درخواست کرد: «نامه‌ی ما رو هم میتونین بخونین، قربان؟»

او هم سرباز صفر دیگری بود که از لطف مدرسه محروم مانده بود.

آقامدیر کنجکاو از هر دوشان پرسید: «چند نفرتون خوندن و نوشتن بلد نیستن؟»

محمود با پوزخند جواب داد: «همه‌ی آشخورها.»

آقامدیر که متوجه طعنهٔ او بود گفت: «خیلی‌ان که. پس هر هفته چیکار میکنین؟»

محمود شرمنده جواب داد: «میدیم به دیگرون برامون بخونن. حاج‌آقا شمس هم واسمون نامه مینویسه.»
آقامدیر با کمی مکث گفت: «عجب، پس ایشون میدونن که شما سواد خوندن و نوشتن ندارین.»
سپس فکری به سرش جرقه زد: «میدونین چیه؟ خوندن کار سختی نیست. ما که الان خیلی وقت داریم، میتونیم کلاس آموزش خوندن فارسی بذاریم، روزی دو ساعت کافیه.»
بچه‌ها که تصور چنین پیشنهادی را نداشتند از ته قلب خوشحال شدند ولی نمی‌دانستند چطور و با چه زبانی از آقامدیر تشکر بکنند. آقامدیر ذوق‌زده ادامه داد: «این رو با هر کسی در گروهان که محتاجه میتونین در میون بذارین، من از ساعت سه تا پنج بعد از ظهر قبل از پختن شام وقت دارم، تو سالن غذاخوری منتظرتونم.»
محمود که همواره شرمندهٔ بی‌سوادی‌اش بود بی‌درنگ پاسخ داد: «ممنون قربان، ممنون، حتماً این رو به بقیه میگم.»
آقامدیر که بیشتر از همه مجذوب ابتکار پیشنهاد خودش شده بود احساس کرد که بالاخره یک کار مفید درخور سواد او در جبهه برایش میسر شده است؛ «بی‌شک یک طرح "دو سر بُرده"!» ولی با اولین فکر دربارهٔ تدارکات لازم برای برگزاری کلاس مشکلات عملی طرحش بر او واقع شد. حالا در این جبههٔ بی‌رحم از کجا می‌توانست کتاب درسی دبستانی فراهم بکند. او می‌دانست که شاگردان رفوزه‌ای به‌خاطر گذراندن امتحان نهایی دورهٔ راهنمایی عازم جبهه می‌شدند، ولی دبستانی تاکنون نشنیده بود.

فردای آن روز، ساعت سه، آقامدیر راهی سالن غذاخوری صحرایی شد. در سالن هشت جوان مشتاق به دانش نشسته در انتظار او نشسته بودند.

آقامدیر خودش انتظار این تعداد شاگرد را نداشت ولی مشکلی نبود، هر چه بیشتر بهتر. کتاب درسی در کار نبود، برای همین آقامدیر رو به شاگردان سرباز گفت: «کتاب درسی نداریم، نامه‌های خودتون هست. از روخوونی اونا شروع میکنیم. جایی‌که دست‌کم بیاد، باید ابتکار خرج کرد.»

بدین‌گونه کلاس خواندن فارسی میان برادران رواج پیدا کرد و با آن، جبهه‌بودن آقامدیر مقدر به معنای والاتری از چالش با گرسنگی شد. او حتی در دورترین رویای ذهنش گمان نمی‌کرد که روزی در جبهه، در میان تمامی آن خشونت فاحش، دوباره به افتخار تدریس برسد. ولی کسی که اهل تعلیم باشد در هر مکانی راغبان آموختن را جذب خود می‌کند.
آموزش به‌طور طبیعی، بدون هیچ روش تدریس خاصی، فقط با قصد یادگیری خواندن برگزار می‌شد. کلاس حاضر غایبی نداشت، هر کسی که وقت می‌کرد سر کلاس حاضر می‌شد و آقامدیر درس‌ها را مدام تکرار می‌کرد تا کسی چیزی از دست ندهد. پس از یک هفته، شمار شاگردان به حدی رسید که سالن غذاخوری هر جلسه نیمه‌پر می‌شد. یک روز در هفتهٔ دوم سرآشپز همراه با بار آذوقه با یک تخته‌سیاه و گچ بر پشت وانت برگشت و سهم خود را در برگزاری کلاس ادا کرد. آقامدیر هر بار نخست تمامی الفبای فارسی را که بر روی تخته‌سیاه با حالت‌های گوناگون اتصالشان نوشته بود با کلاس تکرار می‌کرد.

بچه‌ها باهوش بودند و به‌مراتب بیشتر از یک بچه‌مدرسه‌ای علاقه‌مند به یادگرفتن، به هر صورت احساس می‌کرد که کلاس خوب پیش می‌رود. در عرض سه هفتهٔ آغازین بیشتر شاگردان تمامی الفبا را حفظ شده

بودند و با ترکیب آنان به کلمات پنجه نرم می‌کردند. جوّی بسیار دوستانه و صمیمانه بر کلاس حاکم بود. آقامدیر برای رفع خستگی شاگردان هر چند گاه داستانی از دورهٔ سربازی خود و تعلیمات نظامی حرفه‌ای که از سرشناسان خارجی کسب کرده بود تعریف می‌کرد. از تاریخ معاصر، از بزرگ‌ترین نبردهای جنگ جهانی دوم و از سرگذشت ایرانیان سخن می‌برد، زیرا می‌دانست که نشانه‌های بی‌سوادی بیشتر از همه در نبود دانش صحیح از تاریخ بارز می‌شود. دغدغهٔ عشق و ترغیب احساسات نیازی به خواندن ندارد، هر کسی یک روزی به‌شخصه گریبانگیرش می‌شود و با تمام وجود آن را تجربه می‌کند، ولی تاریخ گذشته دیگر قابل تجربه نیست و تنها از راه خواندن کتاب می‌توان از آن آگاه شد.

پیشرفت سریع کلاس مایهٔ خرسندی و رضایت درونی آقامدیر بود و دیگران هم که به این فیض کار پی برده بودند به یاری او پیوستند و همت صرف ادارهٔ کلاس کردند، تا اینکه خبر کلاس به گوش حاج‌آقا ملای بی‌محل رسید.

پردهٔ دوازدهم: پیشنهاد قرآن‌خوانی

حاج‌آقا ملاشمس سراسیمه وارد آشپزخانه شد و سراغ آقامدیر را از سرآشپز گرفت. او حتی رغبت نکرد به سرآشپز درودی بدهد و بی‌واسطه سر اصل مطلب رفت: «شنیده‌م اینجا کلاس درس برگزار میشه؟!»

سرآشپز غافلگیر پاسخ داد: «آره حاج‌آقا. آقامدیر مایه میذاره واسه بَروبچه‌ها.»

حاج‌آقا با صدایی طلبکار پرسید: «کجا میتونم پیداش کنم؟»

سرآشپز هراسیده از لحن حاج‌آقا گفت: «بیرون اون پشت تو ظرف شستن مدد دسته.»

و با دست به‌سمت حیاط بیرون اشاره کرد. ملاشمس بی‌درنگ از در پشتی آشپزخانه راهی بیرون شد و در حیاط بیرونی کنار حوض کوچکی آقامدیر را در حال جدا کردن باقی‌ماندهٔ غذاها از بشقاب‌های ناهار پیدا کرد، با گام‌های بلند و محکم به‌سوی او تاخت و با سلامی سرد او را غافلگیر کرد. آقامدیر که پس از ماجرای ترحیم شهید سنی هنوز دل پُری از رفتار حاج‌آقا داشت درود او را با یک علیک سلام ساده باز پس داد و به مشغلهٔ خود ادامه داد. آقامدیر دیگر این شرور را به‌خوبی می‌شناخت.

حاج‌آقا با لحنی خشن ادامه داد: «شنیده‌م اینجا کلاس درس گذاشتی.»

آقامدیر مؤدبانه و با آسوده‌خیالی خاصی پاسخ داد: «درست شنیدین، هر روز یکی دو ساعت تعلیم خوندن فارسی داریم.»

حاج‌آقا که منتظر این جواب بود بی‌درنگ پرسید: «عجب! کی بهتون اجازه داده؟»

از وقاحت این سؤال آقامدیر آشکارا متحیر شد و ناخودآگاه دست از کار برداشت تا لحظه‌ای افکارش را سامان بدهد، ولی نتوانست مقصود او را درست دریابد. بنابر همین، پاسخش را به سؤالی زرفین کرد: «مگه تدریس احتیاج به اجازه داره؟! کلاس داوطلبانه‌ست.»

ملاشمس گستاخانه حاشا کرد: «بله! تو جبهه همه چی اجازه میخواد!»

ولی آقامدیر که می‌دانست او متعلق به کادر نظامی نیست و نمی‌تواند فرمانی بدهد نگاهی اخم‌آلود به سرتاپای حاج‌آقا انداخت و سکوت معنی‌داری حواله‌اش کرد و دوباره به کار خود مشغول شد.

حاج‌آقای جسور که با این‌گونه نگاه‌ها از رو نمی‌رفت او را رها نکرد و در دنبالهٔ حرف‌هایش درخواست کرد: «بهتره به بچه‌ها قرآن درس بدی!»

آقامدیر سردرگم گفت: «قرآن؟ من خودم قرآن‌خونی بلد نیستم، چه برسه به تعلیم اون.»

حاج‌آقا رها از بند هرگونه شکی جواب داد: «مهم نیست، من خودم براشون تفسیر میکنم.»

پافشاری حاج‌آقا کفر آقامدیر را در آورده بود. آقامدیر قصد نداشت باری دیگر جلوی او کوتاه بیاید و بی‌پروا روی حرفش ایستاد و منطقی استدلال کرد: «این جوونا حتی بلد نیستن اسم خودشون رو بخونن، چه برسه به قرآن!»

حاج‌آقا بی‌اعتنا گفت: «متأسفم، من فقط به قرآن‌خونی میتونم رضایت بدم.»

آقامدیر که هنوز از اساس به لزوم اجازه برای چنین کار انسانی تردید داشت در برابر لجبازی او گفت: «منم فقط چیزی رو که خودم بلدم میتونم درس بدم.»

و برای تأکیدگذاری بر تصمیمش تکرار کرد: «خوندن فارسی برایشون مهمتره.»

ملاشمس که از خودسری آقامدیر اصلاً خوشش نیامده بود عصبانی با صدایی بلند گفت: «چی مهمه رو من تعیین میکنم، آقا! اگر اطاعت نکنی به‌عنوان کمونیست گزارشت میدم.»
آقامدیر که پیامد این اخطار را نمی‌فهمید و دقیقاً مطمئن نبود که این تهدید است یا جوک بسیار مشکوک سرش را به او برگرداند و طعنه انداخت: «هر کاری خواستی بکن! هر چه پیش آید خوش آید.»
و با خودش فکر کرد که آیا این قوزبالاقوز واقعاً می‌داند کمونیسم یعنی چه، و دوباره به کارش ادامه داد و در اتمام با صدایی آرام و منفعل به حاج‌آقا گفت: «خوشت باشه.»
حاج‌آقا که به‌ظاهر انتظار چنین بگومگویی را نداشت بسیار سرکوفته گفت: «استغفر الله!»
و به داخل آشپزخانه برگشت.
آخرین تهدید حاج‌آقا در بگومگو نمی‌خواست از ذهن آقامدیر پاک بشود و او را درگیر خود کرده بود. به‌عنوان کمونیست گزارشت می‌دهم یعنی چه؟ آیا هر کسی که داوطلبانه به مردم کمک بکند انگ کمونیست می‌خورد؟ یعنی نباید کمک کرد؟ مگر کمونیست‌بودن عیب است؟! چرا هر وقت پای آموزش و تعلیم و هنر به میان می‌آید، سروکلهٔ این آقایان پیدا می‌شود. به‌ویژه اینانی که کمترین از هنر و ادبیات سر در می‌آورند. بی‌شک رازی یا خطری در این کنش می‌بینند که ما نمی‌بینیم.
حاج‌آقا پس از اتمام کار با سری سنگین از مشغله به داخل آشپزخانه برگشت. سرآشپز که به‌ظاهر منتظر او مانده بود خطاب به او گفت: «ای‌ول، بد با حاج‌آقا دهن‌به‌دهن شدی!؟ حاجی بدجور دلخور شده بود»
آقامدیر حق‌به‌جانب گفت: «شاکیه چرا کلاس درس فارسی گذاشتیم.»

سرآشپز محتاطانه تذکر داد: «حاجی خرش تو هر خرمنی میره. باید مواظب باشی و گرنه سر از جایی درمیاری که عرب هم نی نمیندازه!»
ولی ارادهٔ آقامدیر با این حرف‌ها سست نمی‌شد و او قصد نداشت باری دیگر خودش را به‌خاطر آنان به شرمندگی بیندازد و در جواب گفت: «میخواد چیکار کنه؟ کار خلافی نکردم که.»
سرآشپز برگرداند:«هر چی باشه حاج‌آقاست.»
ولی آقامدیر حوصلهٔ اینگونه توصیفات توخالی را نداشت و برای سرهم‌آوردن مجادله مزه انداخت و گفت: «با دعای ملا از آسمان برکت نمیباره!»
و سرآشپز را در آشپزخانه تنها گذاشت.
صبح فردا، در بدو ورود به آشپزخانه، با اولین نگاه متوجه شد که تخته‌سیاه کلاسشان سر جایش نیست. آقامدیر از روی صحبتش با سرآشپز به‌خوبی می‌توانست حدس بزند که چه کسی پشت سر این کار است، ولی به روی خودش نیاورد و تمامی محتوای تخته را باری دیگر درشت بر روی ورق‌های کاغذ نوشت و به‌جای تخته به دیوار چسباند. او انتظار دیگری از این قماش آدم‌های بزن‌بهادر نداشت.

پردهٔ سیزدهم: عقیدتی سیاسی و شکایت

از فردای آن روز برادر پاسدار مجتبی به گروهانشان ملحق شد. مردی با ریش پُرپشت سیاه و غرق در بوی غلیظ گلاب. مسئول کار بخصوصی نبود و هیچ‌گاه به نگهبانی تقسیم نمی‌شد، برای همین برای بچه‌ها بسیار مظنون بود. پشت‌سرش می‌گفتند ریگی در کفش دارد و به‌یقین عقیدتی است و از او فاصله می‌گرفتند. به هر صورت، آقامدیر که چیزی برای پنهان‌کردن نداشت به این‌گونه اهانت‌ها بهایی نمی‌داد و در حضور او ملاحظهٔ چیزی نمی‌کرد. بی‌ربط‌ترین سؤال‌های او را همیشه صبورانه جواب می‌داد، هرچند فضولی‌هایش گهگداری روی اعصابش می‌رفت.

بیشتر مواقع در سر کلاس پرسه می‌زد، بدون آنکه کمک بزرگی باشد فقط سر و پر تکان می‌داد و برخی از سؤال‌های بچه‌ها را رفع می‌کرد. معلوم بود که آدم باسوادی است.

روز سوم، پس از کلاس درس، از آقامدیر جویا شد: «شما کی نماز میخونین؟»

آقامدیر غافلگیر جواب داد: « صبحا نمازم رو بجا میارم.»

چندین سرباز شاگرد که به‌مراتب محتاطتر از آقامدیر بودند متوجه مخاطره شدند و در سالن در نزدیکی او ماندند. پاسدار مجتبی کنجکاو گفت: «پس واسه همین شما رو هیچ‌وقت سر نماز ندیدم. نماز که از فرایض اسلامه! هر کی نخونه از شفاعت الهی محروم میمونه!»

سخنان پاسدار مجتبی آقامدیر را به یاد معلم تعلیمات دینی دبیرستانش می‌انداخت که با همان برهان و کلام او را سرزنش و به عبادت و برپاداری نماز سفارش می‌کرد. آقامدیر حاضرجواب رو به پاسدار گفت: «بله هر چی عبادت بیشتر وصول بیشتر.»

و پس از مکثی متفکرانه پاسخ داد: «من تو نمازم با کار و خدمت به مخلوقین خشوع میکنم»
پاسدار مجتبی که مانند دیگر سربازان از کلام آقامدیر سر در نمی آورد سعی کرد سردرگمی‌اش را بپوشاند و گفت: «این‌طوری که هیچ سجده‌ای نمیکنین!؟»
آقامدیر آرام و ورزیده مقابله کرد: «معیار عبادت به تعداد کج و راست شدن که نیست.»
پاسدار مجتبی با ابروهایی بالاکشیده از ابهام اقرار کرد: « این نوعش رو دیگه ندیده بودیم. پس زیرلبی نماز میخونین؟»
آقامدیر کم نیاورد و گفت: «خیر، از ته قلب میخونم»
و با این جمله بر سر بازجویی پاسدار نقطهٔ اتمام گذاشت.

نزدیک به یک هفته بعد، او پس از صرف ناهار باز به سراغ آقامدیر آمد و مدعی شد که به دفتر فرماندهی احضار شده است و باید او را تا فرماندهی همراهی بکند.
آقامدیر ناچار پذیرفت و سرش را تکان داد: «بریم.»
آقامجتبی وانت سرآشپز را قرض گرفت و خودش پشت فرمان آقامدیر را به دفتر فرماندهی رساند. در تمام طول مسیر، او حتی یک کلمه با آقامدیر رد و بدل نکرد. آقامدیر هم خودش زیاد تمایل به حرف‌زدن نداشت و کمی در دلشوره بود که آیا واقعاً او را به دفتر فرماندهی می‌برد. مسیر راه برایش آشنا نبود و بیشتر تابلوهای راهنما صدمه دیده بودند و قابل خواندن نبودند. پس از مدتی، اولین نخل‌های بی‌سر آشنا باز پیدا شدند و آقامدیر از دور ساختمان فرماندهی را باز شناخت.
در داخل ساختمان فرماندهی او را مستقیم به اتاق فرمانده راهنمایی کردند. برادر مجتبی خود در جلوی در ورودی جا گرفت. درون اتاق،

جانشین فرمانده تیپ پشت میزی آهنی نشسته بود و پاسدار سرگروهبان در کنار او ایستاده بود. حاج‌آقا نیز بر روی صندلی در گوشهٔ اتاق پشت به پنجره نشسته بود. آقامدیر به محض ورود سلام نظامی داد و در وسط اتاق خبردار ایستاد. جانشین تیپ فرمان داد: «راحت باش.»
و بی‌مقدمه ادامه داد: «به ما شکایت شده که شما کار ضد انقلابی میکنید.»
آقامدیر بی‌خبر از همه چیز پاسخ داد: «ضدانقلابی؟ بسیجی جبهه‌م، کجاش ضدانقلابیه؟»
حاج‌آقا که بسیار بی‌تابی می‌کرد بی‌ملاحظه اضافه کرد: «درس رو میگن سراستوار.»
سرگروهبان هم نظر خود را ضمیمه‌اش کرد و گفت: « اینجا که اومدی جبهه‌ی جنگه، نه مدرسه.»
آقامدیر که علنی از همه جانب محاصره شده بود و در عمل می‌باید در برابر سه نفر از خود دفاع می‌کرد محکم جواب داد: «بچه‌ها تو وقت آزادشون میان، کلاس داوطلبانه‌ست.»
حاج‌آقا ولی به او بیشتر مهلت نداد و وسط حرفش پرید و گفت: «بهش میگم پس کلاس قرآن بذار میگه قرآن بلد نیستم!»
جانشین سرتیپ محتاطانه پرسید: «چرا نمیخوای قرآن تدریس کنی؟»
آقامدیر در دفاع گفت: «چون بچه‌ها خوندن زبان مادریشون رو هم بلد نیستن...»
حاج‌آقا باز دوباره در کلام آقامدیر پرید و گفت: «تربیت اسلامی مهمتره تا خوندن.»
جانشین سرتیپ که با این حرف حاج‌آقا زیاد موافق نبود ادامه داد: «کار ضدانقلابی تو جبهه مجازاتش سنگینه.»
آقامدیر که هنوز به کنه قضیه نرسیده بود جویا شد: «چرا ضدانقلابی؟»

حاج‌آقا با قاطعیت تام جواب داد: «انقلاب ما بنیادی اسلامیه، ضداسلامی یعنی ضدانقلابی!»
برادر سرگروهبان که از هواداران دوآتشهٔ جنگ بود ادامه داد:« تو روحیه‌ی شهادت بچه‌ها رو خراب میکنی!»

آقامدیر تازه دریافت که مشکل فرماندهی چیست. تضعیف روحیهٔ شهیدپرور اتهامی بود که به او نسبت می‌دادند. کسی که توان خواندن دارد به راوی میانجی نیازی ندارد و می‌تواند خود به اصل رجوع بکند و صاحب نظری شخصی بشود. همهٔ این‌ها خطرناک است و اسباب هر فریفتنی را جمع می‌کند.
آقامدیر به خود جنبید که باید بسیار مراقب کلامش باشد. پس از مکثی کوتاه، در دفاع از خود خطاب به سرگروهبان گفت: «بچه‌هایی که من باهاشون سروکار دارم هیچ ضعف روحیه‌ای ندارن»
و به عمد از به‌کاربردن واژهٔ شهید خودداری کرد. ولی حاج‌آقا بر این کلمه اصرار داشت و گفت: «شهادت در راه خدا تعلیم اسلامی میطلبه.»
و ادامه داد: «جبهه جای شهادته!»
ولی آقامدیر از این گزاره‌ها فهمی نداشت، رو به حاج‌آقا کرد و متعجب گفت: «شهیدشدن که هدف نیست، مگه پیروزی تو این جنگ تحمیلی هنوز مقصود ما نیست؟»
سرگروهان تأکید کرد: «پیروزی جنگ تنها با خون شهدا ممکنه.»
آقامدیر که خود را در مقابل این‌همه تندروی بی‌دفاع می‌دید گفت: «قربان شما شجاعت رو با شهادت اشتباه گرفتین، در تعلیم نظامی که من دیدم میگفتن تو جنگ جان سرباز از همه چیز مهمتره.»
با این جمله به جانشین فرماندهی کمی برخورد و اخم‌هایش در هم رفت. او قصد نداشت با یک بسیجی ساده راجع به اصول نظامی

جروبحث بکند و پرخاش کرد: « یعنی میخوای بگی که جون برادرای جبهه‌ای برای ما بی‌ارزشه؟!»
آقامدیر که متوجه شد بحث دارد به بی‌راهه و حاشیه کشیده می‌شود پاسخ داد: «جواب این سؤال رو فقط خود شما قربان با اعمالتان میتونین بدین.»
جانشین فرماندهی راضی گفت: « دقیقاً، و من دستور میدم که از فردا کلاس فارسی تعطیل بشه، شنیدی؟»
آقامدیر در پاسخ متأسف گفت: «بله قربان!»
و فرمان آمد: « بیرون.»
آقامدیر روی برگرداند و در حالی که سر تکان می‌داد از اتاق راهی ایوان شد و در بیرون نگاهی غضبناک به گرمای آفتاب که لرزان از زمین بلند می‌شد انداخت. پاسدار مجتبی هم به دنبال او پا به ایوان گذاشت و از پشت به او گفت: « من میدونم که قصد بدی نداشتی.»
آقامدیر نگاهی شاکی به او انداخت و گفت: «کمک بزرگی ولی اون تو نبودی؟!»
برادر مجتبی آرام ادامه داد: «حاج‌آقا میخواست مورد رو سیاسی بکنه، ولی من گزارش دادم که تو اهل سیاست نیستی و رابطه‌ای با هیچ حزب و گروهی نداری.»
آقامدیر که در آن لحظه از همه چیز شاکی بود حرف‌های او را نشنیده گرفت و سعی کرد خشم درونش را به نحوی خاموش بکند. موذیگری ها و دخالت‌های بی‌مورد حاج‌آقا او را سخت به خشم آورده بود و از ناتوانی خودش که بی‌اختیار بازیچهٔ دست او شده بود می‌رنجید.
پاسدار مجتبی او را به گروهان برگرداند و از فردای آن‌روز دیگر ناپدید شد.

پردهٔ چهاردهم: معاملات سرآشپز

خاطر آقامدیر در شب روز محاکمه به او عطوفتی نشان نداد و باکشمکش‌های آزارنده از ملاقاتش با فرماندهی خواب را از چشمان او ربود. در درازای شب وجدان ناآرامش مدام از او گله می‌کرد که آیا او واقعاً با مداومت تام همهٔ تلاشش را برای ادامهٔ کلاس کرده بود. ولی هرچه می‌اندیشید نمی‌توانست رهیافت دیگری از آن حکم پایانی پیدا بکند، گویا سرنوشت کلاس درس او از پیش تعیین شده بود. تصور نمی‌کرد که حاج‌آقا تا آن حد جلو برود ولی این ساده‌لوحی خودش بود که نفوذ حاج‌آقا را به بدنهٔ فرماندهی سپاه دست‌کم گرفته بود. هیچ‌کدام از فرماندهان جرأت نداشتند در مقابل روحانیون عقیدتی سر بکشند.

شاگردان همرزم او با اینکه می‌دانستند کلاس درس تعطیل شده ولی هنوز برای دلداری او پنهانی با مشکلات نزد آقامدیر می‌آمدند. کار انسانی او رابطهٔ ژرفی بین او و سربازان درجه‌پایین ایجاد کرده بود. آن‌هایی که با آقامدیر آشناتر شده بودند درددلشان را با او در میان می‌گذاشتند و از ساعت‌های تنهایی در سنگر با شکمی گشنه تعریف می‌کردند، در نگهبانی از میدان مینی که حتی سگ‌ها هم یاد گرفته بودند آنجا ول نگردند و از آن فاصله بگیرند. در میان آنان و عراقی‌ها میدان مینی واقع بود که هرگونه عملیات در این نقطه را کور کرده بود.
سربازان داستان‌های دورهٔ سربازی آقامدیر را که سر کلاس درس از او شنیده بودند میان هم تعریف می‌کردند، داستان‌های تعلیمات حرفه‌ای که از کارشناسان آلمانی در طرز صحیح استفاده از تفنگ ژسه دیده بود، داستان‌هایی که از نبردهای بزرگ جهانی شنیده بود، از شجاعت و شهامت، از پیروزی و باخت. بیشتر برادران سرباز آموزش نظامی

حرفه‌ای ندیده بودند و به فوت و فن تفنگ‌هایشان درست آشنا نبودند. اغلب شاکی از وزن سنگین ژسه، از گیرکردن فشنگ و لگد سخت آن گلایه می‌کردند. ولی آقامدیر صبور به مزایای ژسه با ضرب بالایش اشاره می‌کرد که موجب شده بود به آن لقب توپ دستی بدهند و همواره هشدار می‌داد که نظافت هر اسلحه‌ای امری اجباری است و دریچهٔ خروج فشنگ را می‌باید همیشه تمیز نگه داشت. دانش او از اسلحه پس از سالیان سال هنوز هیچ کاستی ندیده بود. سرعت و مهارت او در بازکردن و بستن ژسه مایهٔ حیرت تمامی گروهان بود. راهنمایی‌های او به‌خصوص در شیوهٔ درست نشانه‌گیری در میان برادران بسیار محبوب بود، به‌ویژه پس از آنکه او یک شرطبندی در نشانه‌گیری را برد.

در هر جمعی همیشه اندک کسانی پیدا می‌شوند که خود را زبل‌تر از دیگران می‌گمانند و یکی از نشانه‌های زرنگی خودشان را در گرفتن مچ دیگری می‌پندارند. آدم زبل گول نمی‌خورد، برای همین، همیشه به هر حرفی مشکوک است و سعی می کند که با دست‌انداختن و شرطبندی های بی‌معنی مچ‌گیری بکند و زبلی‌اش را به رخ بکشد، بی‌خبر از آنکه بزرگ‌ترین زرنگی زبل واقعی پنهان نگه‌داشتن زبلی‌اش است.
آقامدیر سالخورده که با این‌گونه شخصیت‌ها به اندازهٔ کافی در مدرسه سروکار داشت با بی‌اعتنایی نمی‌گذاشت کسی با غرورش بازی کند و معمولاً با لبخندی پرمعنا از کنار چالش‌هایشان می‌گذشت.
ولی پس از محاکمه طاقتش دیگر تنگ آمده بود و چون آدمی خشمگین آسیب‌پذیر شده بود. یک روز پس از ناهار سربازی با نقضی در تفنگ ژسه نزد او آمد. آقامدیر تفنگ را به‌سرعت از هم باز کرد و مشغول نظارت بر اجزای تفنگ شد. یکی از زبلان که شاهد صحنه بود نتوانست

جلوی خود را بگیرد و رو به آقامدیر گفت: «میخوای نشون بدی خیلی واردی ؟!»
آقامدیر نیم‌نگاهی به او انداخت و به کارش ادامه داد. از رفتار آقامدیر، سرباز زبل بیشتر تحریک شد و جلوتر آمد و گفت: « پشتت حرف زیاد میزنن. میگن تک‌تیرانداز بودی. اگه از من میپرسی تو فقط نظافتچی انبار تفنگا بودی. چیز دیگه‌ای که ما از تو ندیدیم.»
آقامدیر با خنده گفت: «نظافتچی؟! راست میگی از وقتی یادمه باید چندبار تفنگم رو تمیز میکردم...»
سرباز زبل که قصد دیگری از این نیش‌زدن‌ها داشت با صدایی بلند که به گوش تمامی اطرافیان برسد ادامه داد: «اگه مردی نشون بده که تک‌تیراندازی! یه نشونه از صدمتری!»
آقامدیر خونسرد پاسخ داد: «اینجا مرکز فرماندهیه و تیراندازی ممنوعه. میدون تیراندازی که نیست»
سرباز زبل با تمسخر و لحنی مفتخر گفت:« میدونستم که یه دلیلی پیدا میکنی از زیرش در بری! مسئولیتش با من!»
آقامدیر که تفنگ را تمیز کرده بود و قصد بستن و آزمودن آن را داشت با همان خونسردی پیشین پاسخ داد: «باشه، با همین ژسه‌ی رو میز.»
سرباز زبل خوشحال یک شیشه دوغ سربسته برداشت و با جمع کنجکاوان دیگر راهی بیرون شد. آقامدیر هم تفنگ را باز سرهم کرد و به سرباز صاحب تفنگ گفت: «بریم که نشونت بدم تفنگت هیچ عیبی نداره.»

در بیرون، پشت آشپزخانه، شیشهٔ دوغی را به فاصلهٔ بیشتر از صدمتر بر روی تخته‌چوبی قرار داده بودند و با پا خطی بر زمین کشیده بودند. همهٔ تماشاچی‌ها پشت خط خاکی ایستاده بودند. آقامدیر خشاب پری از

سرباز گرفت و پس از عقب‌کشیدن دستگیرهٔ آتش آن را جا گذاشت و پرسید: «نشون اون شیشه‌ی دوغ بازنشده‌ست؟»
سرباز زبل در جواب گفت: « آره، اگه زیاد دوره بیارمش نزدیکتر»
و با خنده‌ای تحقیرآمیز متلکش را تکمیل کرد. ولی آقامدیر با جدیت خاص خودش جواب داد: «حیف شیشه‌ی دوغ.»
آقامدیر زانو بر زمین نهاد و خطاب به تماشاچی‌ها گفت: «سر شیشه‌ی دوغ رو میپرونم!»
و تفنگ را به شانه فشرد و نشانه گرفت. برای چشمان پیر او با عنبیه‌های درشت این مسافتی نبود. ولی خیلی وقت بود که شلیک نکرده بود و مطمئن نبود که از تمرکز لازم پیشینش هنوز برخوردار باشد. ولی با هر نفسی تمرکزش بیشتر می‌شد و دست‌هایش آرامتر و انگشتش نرم تر بر ماشه. احساسات سابق بر او باز واقف آمد و خاطرات سربازی‌اش پس از سال‌ها دوباره به ذهنش برگشت، ساعت‌های تنهایی او با تفنگش در کمین دشمن. پس از برگشت اطمینان، نفسش را حبس کرد و شلیک کرد. گلوله به گوشهٔ در حلبی شیشه اصابت کرد و از ضرب گلوله و فشار گاز دوغ درِ شیشه پرید و گاز دوغ با کف به بیرون فواره زد. آقامدیر آرام بلند شد و تفنگ را به ضامن کرد و به سرباز پس داد و گفت: « تفنگت درسته. یه دوغ هم روش!»
و قیافهٔ کنفت سرباز زبل در خاطره همهٔ شاهدان تا همیشه نقش بست. از آن روز به بعد بچه‌ها اسم ژسه‌آقا بر آقامدیر گذاشتند و دیگر هیچ کسی جسارت نکرد دانش نظامی او را به چالش بکشد.

در جبهه همه گونه آدم پیدا می‌شد و به‌خصوص تنش و فشار روحی و اضطراب درونی جبهه مانند ذره‌بینی شخصیت هر رزمنده‌ای را ناخودآگاه درشت‌تر نشان می‌داد.

در همان هفته، آقامدیر در آشپزخانه در داخل قابلمه‌ای چندین لولهٔ پیچیده در روزنامه پیدا کرد و کنجکاو به دست گرفت تا بو کند. سرآشپز به محض اینکه متوجه او شد با صدایی بلند به او پرخاش کرد و خواست که لوله‌ها را سر جایشان بگذارد و آقامدیر را به بیرون از آشپزخانه به دنبال سبزی فرستاد.

هنگامی که او به آشپزخانه بازگشت هیچ‌کدام از لوله‌ها دیگر سر جایشان نبود. سرآشپز که متوجه شده بود آقامدیر به کار و حساب او ظنین شده است مجبور شد اعتراف بکند: «آشپزخانه علاج همه‌ی دردای بچه‌هاست.»

آقامدیر که منظور او را خوب می‌فهمید ولی آشکارا مخالف بود گفت: «جبهه جای اینجور چیزا نیست»

ولی سرآشپز، مرد همه‌کاره، پاسخ داد: «حرف کلفت میزنی. گوش کن، سپاه ظاهری از جامعه‌ست. هر اراذلی توش پیدا میکنی، عملی، لاشی، چاقال. ما هم بله، علاج حاجت هر غمی روش»

آقامدیر با این حرف‌ها قانع نشد. برای او جبهه هنوز نمای پاک و مقدسی داشت که هرگونه رفتاری درخورش نبود. اما باید می‌پذیرفت که نیازهای افراد با حضور در جبهه یک‌باره دگرگون نمی‌شود. کسی که معتاد است یا کلبه‌گرد تمایلاتش را حتی در بحبوحهٔ جنگ هم از دست نمی‌دهد، هرچند دود و گرد در تصور او مطلقاً با جبهه سازگاری نداشت.

پردهٔ پانزدهم: سنگر مقدم

یکی دیگر از تنبیه‌های آقامدیر از فردای روز محاکمه تقسیم او به کشیک در سنگر مقدم افزون بر دستیاری در آشپزخانه بود. او که از حسن اتفاق با حسرت حضور در خط مقدم به جبهه آمده بود خرسند تن به این مجازات داد و هفته‌ای سه شب را در زاغه‌های خط مقدم به روز می‌پایید. خاکریزهای خط مقدم جذابیت عجیبی برایش داشت و هر لحظهٔ پاسبانی برای او نقطهٔ پراش هیجانی نو بود، به‌خصوص شب‌ها که تک‌تیرهای دشمن چون شَخانه‌هایی سرخ در تاریکی هوا بی‌هدف پرواز می‌کردند و هر شلیک و انفجاری چون آذرخشی چشم و هوش را به خود خیره می‌کرد. میدانی پست و خشک به عرض چهارصد متر دوست را از دشمن جدا می‌کرد. برخلاف خاکریزهای خودی، سنگرهای عراقی بسیار مستحکم و بتونی به نظر می‌آمد که با شماری تیرآهن زنگ‌زده و به زمین کوبیده پشت بوته‌های سیم خاردار پوشانده شده بود. در کل، عراقی‌ها حفاظت نظامی حرفه‌ای تدارک دیده بودند، به‌مراتب برتر از خاکریزهای خودی. به‌خوبی روشن بود کدام جناح متهاجم و کدام در دفاع است.

در خط مقدم، برادری می‌پلکید و پیوسته نگهبانی می‌داد که آقامدیر او را هیچ‌گاه پشت جبهه در ساختمان مرکزی گروهان ندیده بود. بچه‌ها به او ممدموجی می‌گفتند و زیاد سر به سرش نمی‌گذاشتند. مدعی بودند که موجی و خطرناک است. او تیربارچی پشت مسلسل سنگین بود، مردی ریزجثه با چشم‌های گرد و ریز و ته‌ریشی نامرتب که با کلاه بافتنی سبزرنگی موهایش را پوشانده بود و هرگز از کنار اسلحه‌اش دور نمی‌شد. به آقامدیر که جویای اطلاعات بیشتری راجع به عملیات کربلای چهار بود گفته بودند ممد موجی در آن عملیات شرکت داشته

و باید با او صحبت بکند. از قضا شب سوم نگهبانی شیفت او به ممدموجی خورد و تا بامداد همسنگر شدند.
آقامدیر به بهانهٔ مهمات‌رسانی خودش را در سنگر مسلسل به او معرفی کرد.
ممد موجی لبخندی زد و گفت: «سه جعبه پر فشنگ دارم ولی کسی که از این میدون بما حمله نمیکنه»
آقامدیر بی‌خبر پرسید: «پس از چی نگهبانی میکنی؟»
ممدموجی با مسلسلش به بازی به میدان نشانه گرفت و پاسخ داد: «تک و توک تخریبچی‌های عراقی رو از میدون دور نگه میدارم. آخه میدون جلوت میدون مینه. کسی جرأت نمیکنه پا روش بذاره. فقط تخریبچیا میدونن کجا قدم بذارن.»
آقامدیر نگاهی به بازی با مسلسل ممد انداخت که در تاریکی غروب به هدف‌هایی خیالی نشانه می‌گرفت. سپس به میدان تاریک خیره شد و پرسید: « چطوری تشخیصشون میدی؟»
ممدموجی با غرور و لحن به‌خصوصی گفت: «من حسشون میکنم! حس!»
آقامدیر به این پاسخ او رضایت داد و فهمید با کی طرف است. سپس کنجکاو ادامه داد: «چند وقته جبهه‌ای؟»
در جواب شنید: «چهار سالی باید بشه.»
آقامدیر متعجب گفت: «پس دوره‌ی سربازیت رو گذروندی!»
ممدموجی قیافه‌ای مضحک به‌خود گرفت و گفت: «آره بابا، داوطلبم.»
آقامدیر کمی مکث کرد تا بالاخره متقاعد شد که از او بپرسد: «ناراحت نمیشی اگر بپرسم چرا بهت میگن موجی؟»
ممدموجی خنده‌ای به لب آورد و گفت: «این آشخورا رو هر کی یه اسم میذارن.»

و بدون مقدمه ادامه داد: «بعد از سربازیم نامزد دختری شدم، عاشق بودیم، اول زندگی با هم یه خونه تو تهرون اجاره کردیم. ولی آبمون تو یه جوب نمی‌رفت، تازه زیر یه سقف فهمیدیم که چقدر اختلاف نظر داریم. نمیدونی، خونه به جهنم دعوا تبدیل شد، تا یه روز از کوره در رفتم و با چاقوی آشپزخونه تهدیدش کردم. خودمم نمیدونم چرا. اصلاً نمیدونم دعوا سر چی بود. ولی خرده خرده جمع میشه، بیچاره نامزدم زهره‌ترک شد. از ترس جونش گذاشت فرار کرد به خونه‌ی مادر و پدرش و ازم شکایت کرد.»
آقامدیر با چهره‌ای اندوه‌زده پرسید: «با چاقو به معشوق، تازه نامزدت حمله کردی؟»
ممدموجی از خود دفاع کرد: «دست خودم نبود، از بس که دخترک نازداربلا بود و کلافه‌م کرده بود. اعصاب هیچی رو نداشتم. هر چی که بود دادگاه من رو به پزشک قانونی فرستاد، کلی سین‌جیمم کردن، آخرسر به این نتیجه رسیدن که علائم جانبی عصبی از خدمت تو جبهه دلیل همه‌ی رفتارای نامتناسبم بوده. به زبون دیگه زندگیم رو به هم زدن. نامزدم این رو دبه کرد که عقد رو فسخ کنه.»
و با این آخرین جمله کمی ساکت مات ماند. معلوم بود که عشق به نامزدش هنوز از سرش نپریده است. سپس خودش را دوباره بریافت و ادامه داد: «منم از حکم فرار کردم به پناه جبهه، اینجا جای منه!»
و با انگشتش به زمین سنگر اشاره کرد و نفس راحتی کشید.
آقامدیر هم نیشخندی زد و تکرار کرد: «فرار به جبهه!»
او به‌شخصه می‌توانست کمی ممد را درک بکند. ممد در امواج احساسات جبهه غرق شده بود و خودش نمی دانست. در جبهه، این خشن‌ترین نقطهٔ ممکن که انسان‌ها مجبور به فجیع‌ترین اعمال بر سر

همدیگرند، احساسات فقط مایهٔ رنج و درد است، درد از اعمال دیگران بر خودش و رنج از اعمال خود بر دیگران.

تاریکی شب ناگهان با تک‌شلیک مُنوری شکسته شد و میدان چندین ثانیه روشن شد. از دور سنگرهای محکم و استوار عراقی زیر نور منور باز واضح شدند. آقامدیر رو به ممدموجی گفت: «سنگرهای خوبی ساخته‌ن.»
ممدموجی گفت: «آره از مجنون تا بصره چهارتا دیوار دفاعی دارن.»
آقامدیر به خودش با صدای بلند گفت: «عین خط دفاعی ماژینو میمونه.»
ممدموجی کنجکاو و بی‌خبر پرسید: «ماژینو؟»
آقامدیر از خاطرات خودش تعریف کرد: «آره، خط دفاعی ماژینو تو فرانسه. کارشناسای آلمانی موقع تعلیم به ما مغرورانه میگفتن که فرانسویا پیش از جنگ جهانی دوم واسه دفاع لب مرز با آلمان ساخته بودن، با کلی خرج یکی از محکمترین دیوارای اون زمان بود ولی ارتش آلمان دورش زد و از بلژیک وارد خاک فرانسه شد.»
ممدموجی در قبال آن گفت: «جالبه، فرمانده‌های ما که تعلیم نظامی ندیدن و سواد این‌جور چیزا رو ندارن، اینجا کسی چیزی رو دور نمیزنه، مثل کربلای چهار فقط صراط مستقیم به مواضع عراقی حمله میکنن.»
آقامدیر با شنیدن اسم کربلای چهار چشمانش از ذوق گشوده‌تر شد و رو به ممدموجی پرسید: «تو عملیات شرکت داشتی؟»
ممدموجی بی‌اعتنا جواب داد: «آره، موج دوم تدارکات بودم، شروع نشده شکست خوردیم، لو رفته بودیم، با وجود اون حمله رو آغاز کردن و از همون اول تلفات بالا بود. یه روز هم نکشید دستور عقبنشینی

دادن، خیلی از برادرا رو نتونستیم با خودمون برگردونیم و پشت‌سرمون جا گذاشتیم.»
آقامدیر با تعجب پرسید: «پس عملیات ناموفقی بوده؟! تو رادیو و اخبار که خیلی جنجال کرده بودن!»
ممدموجی ولی به طعنه گفت: «تو هرچی این تلویزیون پشم‌شیشه‌ای میگه باور میکنی؟! نه آقا، حقیقت چیز دیگه‌ایه!»
و پس از مکث دردناکی ادامه داد: «دردناکترین خاطره‌ای که هنوز عذابم میده همینه ... که مجروحا و کشته‌هامون رو باید با عراقیا رها میکردیم و مثل یک مشت ترسو به خط خودمون برمیگشتیم، خیلی از دوستام رو از دست دادم.»
آقامدیر به درد ممدموجی گوش کرد و گذاشت خاطراتش را در ذهنش به پایان برساند. سپس به او گفت: «پسر منم تو اون عملیات مفقود شد.»
ممدموجی هنوز درگیر جوّ خاطراتش گفت: «تسلیت میگم، خیلیا دیگه برنگشتن، جسداشون باید همون پشت‌ها باشه.»
و با دست سنگرهای عراقی را در تاریکی نشان داد.
آقامدیر آشفته‌خاطر و متأسف گفت: «امیدوارم اسیر نشده باشه.»
ولی ممدموجی خاطرجمع به او امید داد: «میدونم... ولی عراقیا دیگه اسیر نمیگیرن. منم تلافی میکنم.»
هر دو ساکت شدند و در سکوت تاریکی به سنگرهای عراقی خیره شدند تا پرتاب منوری دیگر حواسشان را دوباره برگرداند. این‌بار ممدموجی ماشهٔ مسلسل را کشید و چندین رگبار به‌سوی میدان خالی رها کرد. عراقی‌ها هم با رگبارهایی بی‌هدف به او پاسخ دادند. این میدان مین به بن‌بستی نظامی تبدیل شده بود که در آن تنها دو موجی بی‌انگیزه به‌سوی هم شلیک می‌کردند.

ممدموجی پس از شلیک خطاب به عراقی‌ها فریاد زد: «به‌زودی سراغتون میایم!»
آقامدیر که از صدای بلند تیربار سنگین گوش‌هایش را گرفته بود به ممد گفت: «از این جبهه؟ از روی این میدون مین؟»
ممدموجی با لحنی مغرور گفت: «آره پس چی، آموزش نیروهای سپاهی تقریباً تموم شده و آماده‌ن. به‌زودی نوبت عملیات بعدیه.»
و با لبخندی دیوانه‌وار و چشمانی براق به صورت آقامدیر نگاهی انداخت. این بشر قصد برگشتن نداشت، به کجا هم برگردد، کسی در انتظارش نبود. فراری مجنونی در جبهه، روحی گمشده در جنگی که شروع و پایانش برای او اهمیتی نداشت.

پردهٔ شانزدهم: شب عملیات

سرانجام شب عملیات فرارسید و جان در هیجان وقایع به جوش و خروش آمد. از ظهر دسته‌دسته رزمندگان جوان از تمامی نقاط گرد هم آورده شدند، ده‌ها هزار سرباز، بسیجی و سپاهی، کارکشته و تشنه به‌کار. در میان تمامی جار و جنجال تراکم نیروها، آهنگ حماسی آهنگران مدام به‌گوش‌های بی‌پناه تعرض می‌کرد و با نوحه‌سرایی روحیهٔ جوانان را در نبرد نزدیک تشویق به شهادت می‌کرد. گوشهٔ خلوتی پیدا نمی‌شد که گوش از نوای دلکشش در امان باشد، شیونی که در گرو جوّ آن، فقط می‌شد یا سینه زد یا گریه کرد، و هر دو بی‌شک زمینهٔ خوبی برای روحیه‌سازی مثبت پیش از حمله نبودند.

آقامدیر در آشپزخانه سرش خیلی شلوغ بود و سراسر تمرکزش را به تدارک شام اختصاص داده بود. سپاه سنگ‌تمام گذاشته بود و بهترین میوه‌های فصل را بار کرده بود و مرغوب‌ترین مواد اولیه برای پختن غذایی خوب را فراهم آورده بود، برنج اعلا از نوع دم‌سیاه درباری، گوشت تازهٔ کم‌چربی از راستهٔ گاومیش، سبزی تازه و لوبیا قرمز قلمی دستچین خمین، روغن معطر کرمانشاهی، همهٔ اقلام آشپزی از بهترین‌ها، انگاری قرار است شام آخر باشد. سرآشپز نیز خودش خیلی ذوق‌زده شده بود و مکرر می‌گفت: «هر چی کیفیت غذا بهتر، احتمال حمله بیشتر.»
و بالای سر دیگ آهنی بزرگی ایستاده بود و با کفگیری دسته‌بلند به دست، هم‌زمان با هم‌زدن خورشت درون دیگ، با دستوراتش آقامدیر را سرگرم نگه می‌داشت. گروهان‌های دیگر نیز آشپزهای خودشان را آورده بودند و در آشپزخانه در کل چهار تیم آشپزی به ترتیب پشت سر

هم غذا می‌پختند. میان سرآشپزان زیرجلی رقابتی افتاده بود که کدام بهترین قرمه‌سبزی را می‌پزد. اگر تشویش عملیات مانع نمی‌شد بی‌شک با ملاقه به جان هم می‌افتادند. سرآشپز قضیه را خیلی جدی گرفته بود و با نگاهی زیرزیرکی به بقیهٔ آشپزها زیرلب عصبی به خودش فحش می‌داد و مدام پنهانی به روغن غذا اضافه می‌کرد. آقامدیر که از این رفتار بچگانه خنده‌اش گرفته بود سعی کرد حواس سرآشپز را پرت بکند و خطاب به او گفت: «این موسیقی و نوحه‌خونی اشک آدم رو در میاره.» ولی سرآشپز نظر دیگری داشت: «داداش ما با این نوحه زبون باز کردیم و قد کشیدیم.»

و ادامه داد:« تازه اولشه، شب غوغا میشه.»

پس از سه ساعت آشپزی عرق‌ریز بالاخره شام جا افتاد و رزمندگان دسته‌دسته به ترتیب برای صرف شام به سالن غذاخوری فرستاده شدند. هر دسته فقط نیم ساعت وقت برای خوردن غذایش داشت، پیش از آنکه پشت سرش سری بعدی وارد بشود. تا ساعت نه شب منظم به همهٔ دسته‌ها شام داده شد. آقامدیر تمام مدت مشغول دستیاری بود، اول با پاک‌کردن و شستن سبزی و خردکردن آن، سپس با دم‌کردن پلوی سفید و دست آخر با تقسیم غذا به رزمنده‌ها. آن شب جیره ای در کار نبود و هر کس هر چند ملاقه خورشت می‌خواست گیرش می‌آمد.

آقامدیر با هر ملاقه خورشت نگاهی نافذ به چهرهٔ جوانان می‌انداخت، سربازان تازه‌نفس، هرکدام جوان‌تر از دیگری با داستان خودش، همگی با دلشوره‌ای چیره بر چهره. در پیشگاه جنگ، بخت به رنگ و رو قائل نمی‌شود. چه بچه‌شهری چه شهرستانی، چه بچه‌پولدار چه مذهبی، چه سرباز وظیفه چه داوطلب بسیجی، فرقی نمی‌کرد. آن شب سرنوشت همگی به گیر یک حادثه افتاده بود. رویدادی که جان می‌طلبید و مرگ بر سردرش نوشته شده بود. به‌راستی مرگ پشت و رو ندارد، حتی اگر

اسمش را هزار بار هم عوض بکنیم مرگ همان فاجعهٔ تلخ ترسناکی می‌ماند که هست، ترس از درد احتمالی در لحظهٔ مرگ، ترس از بی‌خبری پس از آن، بیم از نبودن و هیچی. برای مهار ترس از مرگ نام‌های جعلی بر آن می گذارند، یک‌بار رحلت، رحلت به کجا؟ یک‌بار شهادت! شهادت به چه؟ گویا میان مردن تباینی هست و چون شهادت نام دارد دیگر مرگ به شمار نمی‌آید و شهید مشرّف افتخار والاتری شده است. کران توهم و خودفریبی. تنها افتخار شهادت مشتی خاک در دهان و نامی بر خیابانی گم‌وگور است. مرگ یک معنی بیشتر ندارد، نیستی، یعنی پایانی تلخ به بودن ما در هستی.

پس از شام، از ساعت نه شب سفره‌های غذا دیگر جمع شدند و چراغ‌ها را تاریک‌تر کردند. مداحی با صدایی قوی و میکروفون به دست وارد سالن شد که با موسیقی بسیار بلند از دو بلندگو در گوشهٔ سالن شروع به نوحه‌خوانی و دادن شعارهای حماسی کرد. سرآشپز حق داشت، نوحه‌خوانی زنده بسیار تأثیرگذارتر بود. مداح کارکشته برای به اشک انداختن رزمندگان هر ناله‌ای را سر می‌داد. قرار نبود به رزمنده‌ای فرصت فکرکردن به نبردِ پیش رو داده شود. جوّ عزا همه را گرفته بود. آقامدیر که دل خوشی از این‌گونه بازی‌ها با احساسات نداشت، فرصت را غنیمت شمرد و به تاریکی بیرون پشت آشپزخانه پناه برد تا سینه را با نفسی در هوای آزاد تازه بکند.

در تاریکی فضای پشت آشپزخانه صدای شعارهای حماسی و اشک‌انگیز به مراتب ملایم‌تر به گوش می‌رسید. هوای منطقه تمام روز بسیار دم‌دار و ابری بود ولی هنگام شب دیگر شرجی طاقت‌فرسایی شده بود، به‌طوری که در انتظار کوچک‌ترین تحریک بود تا بترکد و سیل

باران از آسمان سرریز شود. طبیعت جنوب این‌گونه است. یا ماه‌ها باران نمی‌بارد یا آنچنان می‌بارد که همه‌جا را سیل می‌برد. طبیعت افسارگسیختهٔ جنوب هنوز خلق خود را بی‌رحمانه بر زمین تخلیه می‌کند.

آقامدیر از در آشپزخانه بیشتر دور شد تا صدای موسیقی از داخل سالن کمتر شنیده شود. اندکی جلوتر صدای پچ‌پچ آشنایی از آن‌سوی دیوار حصاری حوض به گوشش رسید. گوش‌هایش را تیز کرد، چون آن صدا و لهجه را خوب می‌شناخت، صدای ملاشمس و سرآشپزش بود.
«اسب سفید تو گاراژ کنار خرای آجرباره، یه شمشیر هم فراهم کردم.»
«پارچه‌ی سفید تونستی پیدا کنی؟»
«بله حاج‌آقا خیالتون تخت. همه چی مهیاست. پارچه چنون سفیده که روح هم ازش می‌ترسه.»
«احسنت، حمله ساعت یک صبحه. قبلش باید اون جلو باشی پیش از اینکه منورا شلیک شن تا همه عیناً تو رو ببینن.»
«زودتر اونجا باشم عراقیا کاری ندارن؟»
«نه عراقی ها با اینجور چیزها کاری ندارن، تازه اونا هم خودشون بیشتر شیعه‌ن و معتقد.»
«واقعاً؟ پس چرا با ما در افتادن؟»
«کاری به این کارا نداشته باش. تو خودت رو آماده کن، دیر نیای. جلوتر از نشونی هم که گذاشتیم نرو وگرنه میری روی میدون مین.»
«هستمت حاج‌آقا.»

آن‌گاه صدای پای شخصی در برگشت به‌سوی آشپزخانه نزدیک شد. آقامدیر فوری خود را به زمین انداخت و سینه‌خیز شد تا لو نرود.

خوشبختانه آن شب هوا بسیار ابری بود و مهتابی نمی‌تابید که تاریکی شب را از دید بزداید. او فکر کرد این دو باز چه آشی برای جوانان پخته‌اند و تصمیم گرفت خودش را به خط مقدم برساند تا شخصاً شاهد حوادث باشد.

آقامدیر سینه‌خیز ماند تا دیگر صدای پایی شنیده نمی‌شد، آن‌گاه با احتیاط بلند شد و کنجکاو به‌سوی گاراژ رفت. در گاراژ بیش از بیست خر خورجین بر پشت ایستاده بودند. آقامدیر از کنار تمامی خرهای در ردیف گذشت و راهی ته گاراژ شد تا اسب سفید نام‌برده را پیدا کند، که ناگهان نگاهش به خری با چشمان سیاه بسیار آشنا افتاد. چشمان درشت خر خودش بود که با خورجینی پر از آجرهای شکسته در انتظار ایستاده بود. خر تا دیده‌اش به آقامدیر افتاد او را فوری شناخت و بی‌تاب به‌سویش آمد. آقامدیر گردن خرش را خوشحال بغل کرد و مالش داد و با بغض گفت: «تو اینجا چیکار میکنی؟! خوب شد پیدات کردم و به هم رسیدیم.»

درد جدایی از خرش هیچ‌گاه او را در امان نگذاشته بود و خاطرهٔ آن صحنهٔ تلخ هنوز در یاد او زنده بود. در این میان، صدای اسبی را از چندمتری شنید که در ته طویله به آخور بسته شده بود. پوست سفید آن در سیاهی تاریکی گاراژ به‌خوبی در مقایسه با خرها نمایان بود و جثهٔ بزرگ‌ترش با زین چرمی مشخصاً لوش می‌داد. آقامدیر توجهش را به خرش برگرداند و گفت: «هرچی که امشب بشه ما دوتامون باهمیم.»

آقامدیر واقعاً فکرش را هم نمی‌کرد که خرش را باری دیگر ببیند و دلشادی آن بختامد را می‌کرد که در نبرد پیش‌راه تنها نیست و خرش نیز درکنار او حضور دارد. ولی حالا باید به قرارگاه برمی‌گشت و خودش را قاطی رزمندگان می‌کرد. بنابراین، باز دوباره از خرش خداحافظی کرد و

گفت: «امشب مواظب خودت باش، خریتی بدون من نکن. از اون اسب هم فاصله بگیر!»

او پاورچین از گاراژ بیرون آمد و راهی سالن شد، البته این‌بار از در ورودی داخل شد و یک‌راست خودش را آمیخته با جوانان رزمنده کرد تا کسی در آشپزخانه متوجه غیبتش نشود. محتاط در کنار جمعی ایستاد و به رگبار شعارها گوش تسلیم سپرد. چه جوّسازی‌ای کرده بودند و با چه وقاحتی با احساسات سادهٔ رزمندگان بازی می‌کردند! آدم خواسته ناخواسته در تأثیر قرار می‌گرفت، بسیاری دلباختهٔ جوّ به گریه افتاده بودند. دقیقاً نمی‌فهمید برای چه اشک می‌ریختند. آیا به‌خاطر آهنگ دلخراش دشتی و نواهای سوزناک مداح بود یا دلشورهٔ حملهٔ پیش‌رو آنان را به هم ریخته بود. داستان‌های تکراری شهدای کربلا به‌تنهایی نمی‌توانست چنین فضای برآشفته‌ای بسازد.
او به‌خوبی آگاه بود که ایرانیان اقوامی بسیار احساساتی‌اند و هیچ حیایی در بروز احساسشان و اقرار به آن ندارند. خوانده بود که وقتی اعراب به ایرانشهر هجوم آوردند و بیخ و بار کشور را کندند، ایرانیان شکست‌خورده و تسلیم‌شده مدام گریه می‌کردند و اعراب پیروز نمی‌فهمیدند چرا اسیران ایرانی گریه می‌کنند و آن را ضعف محسوب می‌کردند. ولی او خوب می‌دانست که این اشک از اوج انسانیتشان ریخته می‌شد. کسی که اشک‌ریختن در توانش نیست پاره‌ای از انسانیتش را باخته است. ولی به چه قیمتی؟! در آن لحظه ناگهان پند سرباز فراری به ذهنش افتاد. حالا او را درک می‌کرد.

پردهٔ هفدهم: نبرد

بگذار خدایان فرو ریزند که امروز جانبازان برمی‌خیزند! نبرد هنگام خود را به سینه می‌زد و جان را به شهامت می‌خواند. لحظهٔ خستویی به ندای درونی فرا رسیده بود، وهلهٔ پاسخ به ضرب دهل زمان. یک ساعت پیش از نیمه‌شب سربازان را دسته‌دسته به خط مقدم جبهه منتقل کردند، همه در کنار هم در زیر پناه خاکریزها منتظر هجوم به دشمن سنگر گرفتند. در میان سربازان سکوت عجیبی حاکم بود، کسی با کسی صحبت نمی‌کرد، هر کسی در افکارش فرو رفته و در جدال با احساساتش گم شده بود. همه می‌دانستند که چه در انتظارشان است. خرهای مین‌گذر گروهان تخریب را نیز با آجر بارشان از طویله به جناح چپ خاکریزها کشانده و پشت سر هم به صف کشیده بودند. توپخانه سر وقت، نیم ساعت پیش از فرمان حمله، موضع‌های عراقی را زیر پوشش گلوله قرار داد. چه غرشی، چه سر و صدای گوش‌خراشی. لرزهٔ هر انفجار گلوله بر زمین را می‌شد از فاصلهٔ نیم‌کیلومتری با تمام وجود حس کرد. با انعکاس نور هر اصابتی، برقی از آسمان ابری تیره جرقه‌وار می‌جهید و خبر انفجار را پیشاپیش به دیده می‌رساند و برای کسری از ثانیه چهره‌های هیجان‌زدهٔ رزمندگان را رونما می‌کرد. دود و بوی گوگرد انفجارها به‌سرعت پخش شد و هوای همچون شرجی را آنچنان غلیظ‌تر کرد که از نیمه‌شب شروع به باریدن کرد، بارانی با دانه‌هایی درشت و تلخ. زمین خشک تشنه به آب با چنان سرعتی گل‌آلود شد که به‌سختی می‌شد بر آن زمین لیز گلی بر پا ایستاد. آقامدیر خود را با زور و گام‌هایی بلند به بالای سنگر خاکی مقدم رساند و محتاطانه نگاهی به آن‌سوی میدان انداخت که زیر شلیک مدام قرار داشت. در آن تاریکی و باران چیز چندانی به چشم نمی‌آمد و از سوی عراقی‌ها که خود را در انتظار

یورش در پناه سنگرهای بتونی مخفی کرده بودند واکنش آشکاری دیده نمی‌شد. سرانجام خبر آماده‌باش آمد و خط اول حمله خود را به بالای سنگرها رساند و صدای انفجار اصابت توپخانه به‌تدریج ساکت شد.
آقامدیر به سرباز جوان‌رخسار کنارش نگاهی کنجکاو انداخت، سرباز وظیفهٔ جوانی که ترس از چشمانش می‌بارید و با دستان لرزانش ژسهٔ سنگینی را سفت درهم گرفته بود. آقامدیر فکر کرد که هرچند او مقام فرماندهی ندارد ولی می‌تواند با جلوه‌دادن قوت نفس در ادارهٔ وضعیت پرتنششان الگویی برای رزمندگان نبردندیده باشد. ازاین‌رو با صدایی کلفت و محکم رو به سرباز گفت: «از چی میترسی؟ نترس! »
ولی سرباز صادق، بدون آنکه نگاهش را از سنگرهای عراقی بردارد، بی‌درنگ در پاسخ با صدایی نازک گفت: «من از مردن نمی ترسم که، من ... من ترس از کشتن دارم چون تا حالا کسی رو نکشتم.»

آقامدیر از ساده‌دلی و صداقت این نوجوان رزمنده برای چند ثانیه جا خورد و احساس حقارت بر او مستولی شد. رزمندهٔ نوجوان با این پاسخ ساده تمامی تصورات آقامدیر را بر هم ریخت. او واقعاً انتظار چنین جوابی را نداشت، کل تصوراتی که از توصیف شهامت و دلیری داشت برایش در یک آن بی‌معنی شد. شهامت به‌درستی یعنی چه؟ چرا آن که بی‌رحم و غضبناک همچون گرگی هار به جان دشمن می‌افتد دلیر رقم می‌خورد ولی آن که بر ترس خود از کشتن فائق می‌آید و تن به کشتن می‌دهد پرشهامت نیست. درک او از شهامت بنیادی به ستیزه افتاده بود. چقدر راست می‌گفت، این جنگ یا ما را به کشتن می‌داد یا از ما قاتل می‌ساخت. بغرنجی که جان همگی را گروگان گرفته بود. پس از سال‌ها، او برای اولین بار مات و بی‌جواب مانده بود و پاسخی قانع‌کننده در

برابر این میزان صداقت نداشت. احساساتش در هیچ کلامی نمی‌گنجید و راهی جز سر به زیر انداختن از شرم برایش نماند.

پس از آنکه صدای توپخانه خوابید، چندین گلولهٔ منور عراقی شلیک شد که با نور سفید رو به آبی چشم‌خراشی میدان نبرد را کاملاً روشن کرد. ناگهان سرباز کنار آقامدیر هیجان‌زده با دست به جلو اشاره کرد و فریاد زد: «نگاه کن، نگاه کنین! حضرت امام حسین به کمک ما اومده. نگاه کنین مرد سفیدپوش سوار بر اسب رو.»
آقامدیر نیز زیر نور منورها مردی با پوششی سفید بر اسبی سفید و شمشیر از غلاف کشیده دید. سرباز نوجوان واقعاً حق داشت. ولی امام حسین در این میدان نبرد، امروز پس از هزار و سیصد سال؟ این فقط می‌توانست باز یکی از شیادی‌های آقایان باشد برای تقویت روحیهٔ جوانان پیش از حملهٔ احمقانه از روی میدان مین در مقابل. عراقی‌ها هم این را می‌دانستند و لزومی نمی‌دیدند در این اجرای مضحک دخالت بکنند. آقامدیر که از بی‌معنی بودن این حمله به اضطراب درآمده بود تاب دیدن این تئاتر را نداشت. تفنگ سرباز را از دست او ربود و نگاهی به خشاب ژسه انداخت. سرباز جوان از او پرسید: «چیکار میکنی؟»
آقامدیر با لحنی تند گفت: «حقیقت رو کشف میکنم!»
و به‌سوی مرد سوار بر اسب نشانه گرفت. ولی دست‌هایش به‌شدت می‌لرزید. ذهن او پر از مغلطه بود، اگر واقعاً امام حسین بود چی؟ آیا او در باطن به خود مطمئن است. با چنین سر پروسواسی نمیتوان هدفی را درست در مرکز مگسک نشانه گرفت. باران هم کار را دشوارتر کرده بود و قطره‌های درشت آن مزاحم چشمانش می‌شد. این‌طوری کاری از او برنمی‌آمد. آقامدیر قنداق ژسه را بر زمین کوبید و صادقانه با خود گفت:

«خدایا تو شاهدی که من راست و حسینی هستم، تو حق رو میشناسی، خودت من رو یاری کن.»
و با یک دستش باران روی صورتش را از بالا به پایین پاک کرد. این بار با یک پا به زانو نشست و ژسه را به‌سوی مرد سواره نشانه گرفت. دیگر نه شکی و نه لرزشی در کار بود، طبلک میان مگسک تفنگ به‌طور سحرآمیز بر نشانه قفل شد و با او به حرکت درآمد. آقامدیر نفس عمیقی کشید و شلیک کرد.
ضرب تفنگ ژسه با فشنگ هفت میلی تا برد دویست‌متری بی‌رحمانه کشنده است. گلولهٔ آقامدیر از این فاصله که به سر مرد سوار بر اسب اصابت کرد با چرخش مخصوص گلولهٔ ژسه او را با چنان ضربی از روی اسب به زمین کوبید که اسب سفید رم کرد و دیوانه‌وار بدون سوار به‌سوی سنگرهای عراقی تاخت؛ ولی کمتر از سی متر جلوتر از روی مینی گذشت و انفجار مین یک لنگش را تکه‌تکه کرد. اسب بیچاره از شدت صدمه تعادلش را از دست داد و زیر درد ناله‌کنان بر زمین درازکش شد. سربازان شاهد این حادثهٔ دلخراش مات‌زده و چشم‌دوخته به آقامدیر نمی‌توانستند باور کنند که او با یک شلیک معصومشان را خلاص کرده بود. آقامدیر بی‌اعتنا به نگاه‌ها و خالی از شرم هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد و بسیار متمرکز با صدایی فرورفته بانگ زد: «اینجا که هنوز پر مینه ...»
و پیش از آنکه بتواند جمله‌اش را به پایان برساند ناگهان صدای شلیک رگباری از پشت سنگر او را به لرزه انداخت. پاسداران تخریبچی خرها را وحشیانه با تهدید شلیک از پشت پناهگاه بیرون راندند. خرهای سرگردان به سوی میدان مین دویدند و در دود و تاریکی گم شدند، ولی دیری نگذشت که صدای عرعر دلخراششان و انفجار مین‌ها فضای میدان را پر کرد. آقامدیر دلواپس به دنبال خر خودش گشت ولی دود و

باران دید را کمتر از صد متر کرده بود و منورهای پی‌درپی نیز دیگر کمکی نمی‌کرد. آقامدیر تفنگ سرباز را به او پس داد و نشسته به میدان خیره شد و زیر لب شروع به لعنت‌کردن تخریبچیان کرد.
عراقی‌ها تازه با ورود خرها شروع به دفاع از خط خود کردند و با رگبار به جان خرها افتادند تا آن‌ها را از میدان مین خود دور نگه دارند. خران بی‌صاحب سرگردان نمی‌دانستند که چه کار بکنند، به هر سمتی که می‌رفتند یا به دام مین می‌افتادند یا قربانی رگبار عراقی‌ها می‌شدند. خر آقامدیر هم در آن میدان میان دیگر خرها بود. او جرأت نمی‌کرد تصور بکند که چه بلایی ممکن است بر سر خرش در آن میدان مین بیاید و به او چه می‌گذرد. سعی کرد از این فاصله خرش را شناسایی بکند ولی دود و تاریکی مانعش بود.

ناگهان صدای الله‌اکبر برخاست و با فریاد «حمله!» همهٔ رزمندگان الله‌اکبرگویان از سنگر پایین ریختند و دوان به‌سوی سنگرهای عراقی هجوم آوردند، جلوتر از همه مرد مسن بسیجی با پرچم بزرگ رنگی با شعار یا حسین بر روی آن. آقامدیر فریاد زد: «این دیوونگیه، اینجا هنوز پر مینه.»
ولی کسی گوش شنوا برای او نداشت. آدمی از هر خری شجاع‌تر است. رزمندگان پشت سر هم ردیف از سنگر بالا می‌رفتند و چپ و راست از پهلوی آقامدیر زانوزده می‌گذشتند و به میدان مین سرازیر می‌شدند. او آرام بلند شد و از بلندی خاکریز نگاهی اندوهگین به صحنهٔ میدان انداخت و به ناچاری خودش قانع شد و پذیرفت که در افق جنون شهامت و شهادت درهم ادغام می‌شوند.
او رو به سرباز کنارش گفت: « لعنت! دنبال من بیا.»

هر دو باهم از پناه سنگر بیرون آمدند و به دنبال جانبازان به‌سوی میدان مین دویدند، غرش رگبار عراقی‌ها سرسام‌آور بلند شده بود، خمپاره‌اندازان مرگبار عراقی نیز با تمام قوت خط حمله را به آتش بسته بودند. از بر و دوش آسمان گلوله و ترکش به تنگ جانشان می‌بارید. در پشت دود غلیظ انفجارها سنگرهای سنگین دشمن پنهان شده بود و تنها گلوله‌هایشان بر مقاومتشان استناد می‌کرد که در تاریکی شب بارانی مانند دستی نامرئی جان یکی‌یکی آنان را می‌گرفت.
با هر قدم نزدیک‌تر به سنگرهای دشمن، سرعت حرکتشان کمتر می‌شد، انبوه جسدهای پخش در چاله‌های انفجار جلوی تندی یورش را می‌گرفت. تمام مدت باید مواظب می‌بودند تا پایشان بر جسدی یا باقی‌مانده‌ای از آن بر روی زمین نرود. باران نیز به سهم خود زمین پاکوبیده را بسیار لجنی و ناگذر کرده بود. آقامدیر که از تشنج دوندگی به نفس‌نفس افتاده بود راهی خالی پیدا کرد و رو به سرباز جوان گفت:
«از این ور.»
ولی هنوز چند گامی برنداشته بود که ناگهان صدای انفجاری در روبه‌رویش او را به عقب در هوا پرت کرد و بیهوش بر زمین کوبید.

پردهٔ هجدهم: صبح روز عملیات

تاریک، همه چیز تیره و تاریک. ذهنِ غرق در تاریکی محض کمترین صدایی را هم نمی‌شنید و کاملاً پاک از هر خرده‌فکری بود. فکر، کدام فکر؟ در آن سیاهی ذهن، زمان فارغ از هر معنی شده بود و هیچ نقطهٔ بازگشتی نگذاشته بود که اندیشه‌ای در آن بگنجد. ذهن آقامدیر در انتظار ورود اولین حس برای شروع گام‌شماری گیر افتاده بود، منتظر صدایی، نوری یا لمسی ناجی از بیرون. اصلاً نمی‌دانست که مرده است یا زنده؟ اینجاست یا آنجا؟ پس مانده بود در تنهایی ذهن، سردرگم در هیچ، تا سرانجام اولین آورده لمس شد، احساس کرد چیزی نمناک پوست صورتش را پاک می‌کند. پس باید هنوز زنده باشد، امید هست. ارادهٔ سرسختش باز بر او حاکم شد و تنش را به واکنش خواند. تکان بخور، تو هنوز زنده‌ای!

آقامدیر سرش را از زیر گرد و خاکی که بر او نشسته بود آرام بلند کرد و گیج و منگ بر روی زمین نشسته ماند. هنوز ذهن او به خود آگاه نشده بود و فهم درستی از پیرامونش نداشت. انگیزهٔ او یگانه احساس برجای‌مانده در آن ثانیه بود. سرش را به بالا برگرداند و نگاهی به آسمان انداخت، باید ظهر می‌بود چون تیغ آفتاب کورش می‌کرد و اشک‌هایش را درمی‌آورد. چشمان خاکی‌اش هنوز تار می‌دید و به نور عادت نکرده بود، وقت می‌برد تا شفافیتشان بازگردد. در همان حین، مدام سری خود را به گونهٔ او می‌زد. چشمانش را به‌سختی تنگ کرد و نگاهی تیزتر به چیزی که صورتش را نمناک می‌کرد انداخت. کم‌کم دو چشم سیاه بزرگ آشنا به نظرش آمد، مژده بده، این خرش بود که جان سالم به در برده بود. چه شگونی! لبخندی حاکی از شادی بر دهان خشک و خاکی‌اش

نقش بست و خرسندی وجودش را دربرگرفت، هر چه باشد تنها نبود و یار همیشگی خرش هم از بلبشوی شب حمله در امان مانده بود.
غرق در احساساتش از دور صدای کسی را شنید که به‌سوی او می‌شتافت و بلند فریاد می‌زد: «یه زنده، یه زنده پیدا شد. معجزه‌ست.»
آقامدیر که هنوز به موقعیت خودش دقیقاً مطلع نبود نگاهی به دوروبرش انداخت و متوجه گودالی به عرض چهار متر در روبه‌رویش شد. بی‌درنگ انفجار توپ را به یاد آورد و هم‌زمان درد شدیدی تمامی بدنش را دربرگرفت. به‌سرعت همهٔ اعضای بدنش را وارسی کرد، دست و پاهایش هنوز سر جایشان بودند، شکمش هیچ ترکشی نخورده بود و اثری از خونریزی دیده نمی‌شد. شانس آورده بود که هوای بارانی با زمین گل‌آلود شدت انفجار توپ را خفیف کرده بود. بااین‌حال دیدش به کفش کتانیِ با پای تیکه‌شده در آن‌سوی چاله افتاد، همه شانس نیاورده بودند. آقامدیر سعی کرد از روی خاک و گلی که رویش ریخته بود بلند بشود. هنوز از فشار انفجار تمامی استخوان‌هایش درد می‌کرد و هر تکانی با دردی شدید همراه بود، انگاری بدنش را چکش‌کاری کرده باشند. ولی درد نشان خوبی بود که به او ثابت می‌کرد هنوز زنده است و می‌تواند حس بکند. ارادهٔ استوار او تأکید داشت که بلند بشود.
در این میان، پاسدار کاشف زندگان خود را به او رسانده بود و هنوز از معجزه حرف می‌زد: «این یه معجزه‌ست، یه معجزه!»
آقامدیر که به این چیزها باور نداشت در حال خاک‌زنی لباس و شلوارش خطاب به پاسدار گفت: « این رو به بقیه بگو که جون باختن. »
و در جواب شنید: «معجزه فقط واسه یه نفر اتفاق میفته.»
آقامدیر به سخره تأکید کرد: «خب همین.»
او اصلاً حوصله حرف‌زدن با آن پاسدار را نداشت و حالا که چشمانش بیشتر به نور عادت کرده بود نگاهش را به‌سوی میدان جنگ انداخت.

هوا دیگر مثل دیشب تاریک نبود و سراسر صحنهٔ نبرد به‌خوبی آشکار بود. او میدانی پر از تلفات روبه‌روی خود دید. هر بیست تا سی متری، خری فجیعانه متلاشی بر روی زمین افتاده بود. در میان آن‌ها جسدهایی یا تکه‌هایی از بدن پخش شده بود که نمی‌شد به‌درستی تشخیص داد کدام اندام است. کمتر کشته‌ای تکمیل به نظر می‌آمد. علناً بیشترین تلفات را خمپاره‌های عراقی رسانده بودند. خوشه‌های خمپاره هر مانعی در بدن را قلع و قمع می‌کنند ولی آنچنان داغ‌اند که رگ‌ها را نیز بلافاصله می‌سوزانند و جلوی خونریزی را می‌گیرند، برای همین، وارون تصورهای ساده، خون زیادی به چشم نمی‌خورد و جسدها از باران دیشب بیشتر گِلی شده بودند تا خونین. هیچ صدای ناله‌ای از جایی برنمی‌خواست. سکوت عجیبی بر میدان سنگینی می‌کرد، حتی از کلاغ‌های فرصت‌طلب هم اثری نبود.

حدود بیست پاسدار پراکنده در میدان مشغول به جمع‌آوری و شناسایی جسدها بودند. چندین کامیون جمع کرده بودند تا جسدها را به پشت جبهه منتقل بکنند. بر پشت هر کامیونی جسدها را در چندین ردیف روی هم بار کرده بودند. بر اثر فشار وزنشان بر هم خونابه راه افتاده بود و خون تازه از پشت کامیون‌ها بر زمین می‌چکید.

این همه کشته! فرقی نمی‌کند بر روی کدام خاکی ولی وقتی تعصب در شمایل جنون بر آدم حاکم می‌شود ارزش‌ها دگرگون می‌شوند و جان آدمی اولین قربانی خشونت بی‌معنای آرمان‌های توخالی می‌شود. تمامی آرزوهای پدران و مادران، تمامی زحمت و تلاش او برای برگزاری کلاس، همگی بی‌معنی می‌شوند و در یک لحظه، لحظهٔ مرگ، به‌کل تباه می‌شوند. پذیرفتنش ساده نیست، ولی در این دیوانه‌بازی جان انسان ارزشی ندارد. آرمان‌های توخالی و وعده‌های بی‌پایه بر ارزش‌های انسانی گرانی می‌کنند.

آقامدیر، گنگ و گم‌گشته در احساس پوچی، در انتهای میدان پرچم بزرگ سرخگون یاحسین دیشبی را دید که بر روی سنگر عراقی‌ها افراشته شده بود. چه صحنهٔ قناس و مضحکی! در میان همهٔ آن سوانح بیهوده دست‌کم به این هدفشان رسیده بودند. در این میدان کسی حاضر نیست تلفات را بشمارد ولی بابت وجب به وجب پیشروی رجز خوانده می‌شد.

پاسدار گارد شناسایی در حالی که سر و پای آقامدیر را برانداز می‌کرد از او پرسید: « از کدوم تیپی؟ »

آقامدیر با چشمانی خسته و خالی از هر احساسی رو به پاسدار گفت: «تیپ هشتم بسیج الزهرا. »

و نگاهی به خرش انداخت که هنوز با جیب‌های بزرگ خورجین پر از آجر و سنگ در کنار او ایستاده بود و به خود گفت اگر قرار است کسی اعجوبه‌ای باشد بی‌تردید این خر مین‌گذر است. سپس با تمامی نیروی بدنش آهسته خودش را به خرش رساند و مشغول خالی‌کردن سنگ‌ها از خورجینش شد.

ولی پاسدار دست از مزاحمتش برنداشت و با اشاره به آن پای متلاشی از آقامدیر پرسید: «این بسیجی رو میشناسی؟»

از روی کفش کتانی معلوم بود که پا متعلق به یک بسیجی است. آقامدیر بی‌درنگ پاسخ داد: «آره، شهید سعیدی تو کلاس درس مه.»

بگذار به او شهید بگویند. وقتی به ارج جان خیانت می‌کنیم، از هراس مرگ اسم شهادت بر آن می‌نهیم. بگذار دست‌کم بازماندگانش کمتر رنج بکشند. آن جوان بی‌گناه که کشته شده بود و دیگر نقشی در این هستی نداشت، ما مانده‌ایم با غم و عذاب وجدانمان از این قربانی بیخودی و بی‌مورد.

پاسدار کنجکاو ادامه داد: « کلاس درس؟ کدوم کلاس، مگه معلمی؟!»

آقامدیر سر به پایین بدون آنکه نگاهی خرج او بکند گفت: «کلاس درس خوندن فارسی.»
پاسدار در بهت گفت: «واقعاً! چه چیزا که ما نمیدونستیم»
و ادامه داد: «این تنها خریه که من تا حالا دیدم جون سالم از یه حمله جون سالم به در برده. چه خر خوش‌شانسی! »
آقامدیر خرسندخاطر گفت: « این خر منه.»
درحالی‌که آخرین سنگ‌ها را از خورجین خر بیرون می‌آورد.
پاسدار ولی بی‌فاصله حاشا کرد: «نه حاجی، این خر مال سپاهه. باید برگرده واسه حمله‌ی بعدی.»
آقامدیر ولی دیگر طاقت این‌جور حرف‌ها را نداشت. مخاطرهٔ جنگ برای او و خرش تمام شده بود و به اندازهٔ کافی از جنگ دیده بود. گویا آنچه در جبهه به دنبالش می‌گشت دیگر پیدا کرده بود. بنابراین با اراده پاسخ داد: «متأسفم، جنگ واسه من و خرم تموم شده. ما برمیگردیم وادیمون. »
پاسدار شناسایی که از پاسخ آقامدیر ناراضی شده بود در جواب گفت: «حاجی چی میگی؟! مگه دلبخواهیه؟ خر رو بده به من.»
و با این کلام نزدیک آقامدیر آمد تا افسار خر را از او بگیرد. خشم آقامدیر که پیش از این با وعده‌ای دروغین او را از خرش جدا کرده بودند سخت بالا آمد، خشم! احساسی که این چند وقت او را به وفور ناخودآگاه در بر می‌گرفت. او بدون کمترین ملاحظه‌ای، با آخرین سنگی که از خورجین خرش درمی‌آورد، ناگهان با تمامی قدرت به گیجگاه پاسدار کوبید. پاسدارِ کاملاً غافلگیر شده بدون آنکه صدایی از خود بدهد از ضرب مشتِ سنگی بیهوش بر زمین افتاد و درازکش شد. آقامدیر خونسرد سنگ را به زمین انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «یه شهید بیشتر و کمتر دیگه فرقی نمیکنه.»

و بدون آنکه نگاهی صرف آن بکند که آیا کسی شاهد این سانحه بوده است افسار خرش را به دست گرفت و پشت به میدان جنگ به‌سوی سنگرهای خودی بازگشت. آقامدیر دیگر متقاعد شده بود که این جبهه برای او چیز بیشتری ارزانی ندارد و کنه رازش بر او برملا شده است.

پردهٔ نوزدهم: پشت خط مقدم و اعدام

در طول مسیر برگشتِ آقامدیر به پشت خط مقدم، غرش موتور جت پیاپی از دور به گوش می‌رسید. به احتمال زیاد، صدای هواپیماهای عراقی در پرواز به قصد بمباران خط حملهٔ ایرانی‌ها بود. نشانی دیگر از ادامهٔ تلفات سنگین در پی تهاجم.
او مسیر میانبر مال‌رویی را به‌سوی دفتر مرکزی عملیات انتخاب کرد تا دور از خیابان‌های اصلی تا عصر به مقصد برسد. عبور از میان جلگه‌های مناطق عملیاتی سابق که با مین‌های ناپیدای خودی و عراقی آکنده بود خالی از مخاطره نبود. ولی، با اعتمادی گسست‌ناپذیر به توانایی استثنایی خر مین‌گذرش، آقامدیر توانست زیر تیغ آفتاب سوزان بیراههٔ بازگشت را از خطر جسته در نوردد و به نزدیکی ساختمان فرماندهی برسد.
از دور ساختمان فرماندهی به‌خوبی استتار شده بود، ولی همان درخت‌های سربریدهٔ آشنای پیشین در پیرامونش آن را لو می‌دادند. وقتی به نزدیکی ساختمان آمد، روبه‌روی کنارهٔ شرقی ساختمان بر زیر بالکن، چشمش به شش نفر افتاد که بر روی تخته‌چوب و صندلی بر پا ایستاده بودند. چندین گام نزدیک‌تر متوجه شد که گردن آنان با حلقهٔ طنابی از روی میله‌های نردهٔ بالکن ساختمان به دار بسته شده است.
آقامدیر در حیرت آهسته جلوتر رفت تا از قضیه بیشتر سر درbiاورد، تاکنون چنین ابتکاری ندیده بود و اولین باری بود که کسی را به دار بسته می‌دید. بر روی هر نیمکتی اسیری ساکت و درهم‌شکسته ایستاده بود، با طنابی نایلونی بر دور گردن. به شکل و قیافه‌شان نمی‌آمد که عراقی باشند، دو تایشان حتی به‌وضوح زخمی بودند و به‌سختی می‌توانستند تعادل خود را بر روی چهارپایه‌های کوچک نگه دارند. آقامدیر از خرش

پیاده شد و قدم‌زنان از کنار ردیف به دار ایستادگان گذشت. روبه‌روی هریک به نوبت مکثی کرد و با نگاهی عمیق به سر و پایش سعی کرد طوری به علت اعدام پی ببرد. متوجه شد که هیچ‌کدامشان لباس ارتشی عراقی به تن ندارد. گمان برد که احتمالاً فراری هستند و یا شاید هم مجاهد، ولی حتماً مرتکب خلافی شده‌اند که دادگاه نظامی به مرگ محکومشان کرده است. تا اینکه نظرش به نفر ششم رسید، آخرین نفر در ردیف. دختر نوجوانی که آشکارا زیر هیجده سال بود، با روسری قرمزی که از سرش افتاده بود و گره کوری آن را هنوز بر دور گردنش نگه می‌داشت.

آقامدیر جلوتر رفت و به چهرهٔ دختر خیره شد. در چهرهٔ او هیچ نشانی از ترس نبود، بر خلاف آن، با لب و دندان‌های محکم به‌هم‌فشرده چهره‌ای خشمناک پیدا کرده بود. آقامدیر در روبه‌روی او ایستاد و با صدایی ملایم پرسید: «اسمت چیه؟»

ولی جوابی نشنید. کنجکاوتر ادامه داد: «چند سالته؟»

ولی باز پاسخی نگرفت. صورت دختر مات‌زده بود و چشمان درشتش از بالای چهارپایه مستقیم به نقطهٔ دوری در افق دوخته شده بود، انگاری افکار او جای دیگری درگیر چیز دیگری بود. آقامدیر که متوجه شد دختر به پرسش‌هایش هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد با دستش کنارهٔ شلوار پارچه‌ای دختر را گرفت و کمی کشید و از او دوباره سمج پرسید: «میخوای نجاتت بدم و پایین بیارمت.»

دختر ناگهان سرش را به‌سوی او به پایین برگرداند و با لحنی بسیار خشن و پر از تنفر به آقامدیر غرید: «دستتو بمن نزن، کثافت! »

و به‌سوی صورت آقامدیر تف انداخت. هرچند دهان او خشک بود و تفش آبی نداشت که به صورت آقامدیر بخورد، ولی آقامدیر در یک آن از لحن زننده و شدت نفرت دختر شوکه شد و فوری دست از شلوار

دختر بر کشید و کمی از او فاصله گرفت. رفتار دختر بسیار او را رنجاند. ابداً انتظار چنین واکنشی را نداشت. نمی‌فهمید چرا چنین جوابی به او داد، این دختر که او را نمی‌شناخت و او پیشنهاد بدی نکرده بود. معلوم بود که خشم در هر ذرهٔ وجود دختر شعله می‌زند.
آقامدیر آزرده و شاکی از رفتار دختر به در ورودی برگشت و وارد ساختمان فرماندهی شد. در ساختمان تشویش عجیبی برقرار بود، در هر اتاقی چندین نفر مشغول صحبت با بی‌سیم و پخش فرمان با صدای بلند و زبان رمزی نظامی بودند. افراد مدام در جنب‌وجوش از این اتاق به آن اتاق می‌دویدند. در اولین اتاق سمت راست در ورودی آجودانی بر پشت میزی نشسته بود که چندین سرباز و پاسدار جلوی درش صف کشیده بودند. آقامدیر بی‌اعتنا از جلوی سربازهای در نوبت گذشت و رو به آن‌ها «با اجازه» گفت و به اتاق آجودان وارد شد. با سلام نظامی شروع به معرفی خود کرد: «پاسدار بسیجی از تیپ الزهرا هستم. اومدم تقاضای پایان خدمت کنم!»
آجودان در تعجب نگاهی به سر و وضع آقامدیر انداخت و پرسید: «اومدی چیکار کنی؟»
آقامدیر بی‌درنگ تکرار کرد: «عرض کردم، خواستار پایان خدمتم. برمیگردم به ولایتم.»
آجودان که نمی‌دانست این خواسته را چقدر جدی بگیرد گفت: «آقا، حمله تازه شروع شده! شما کجا میخوای برگردی؟»
آقامدیر بدون مکث در کلام آجودان پرید: «به خونه، پیش عیال و خونواده»
آجودان با تمسخر گفت: «این رو همه میخوان، ولی اینجا جنگه.»

و پس از مکثی قیافه‌ای جدی گرفت و ادامه داد: «باید اول سرگروهانت اجازه بده. فکر نکنم در وضعیت فعلی بعد از تلفات حمله‌ی دیشب به کسی ترخیص بدن.»
آقامدیر که از این مقررات‌بازی‌ها و بوروکراسی خسته شده بود تازه داشت می‌فهمید که شاید جبهه‌رفتن تصمیم خودش بوده ولی برگشتنش دیگر در اختیار او نیست. آجودان که کمی به آقامدیر مشکوک شده بود پرسید: «اصلاً سرگروهانت میدونه تو اینجایی؟!»
آقامدیر برای اولین بار پس از حمله به فکر گروهانش افتاد. راست می‌گفت، اصلاً نمی‌دانست که بر سر گروهانش چه آمده است. چندتای آنان از این کشتار جان سالم به در برده‌اند. ناخواسته تمامی خاطرات دیشب در ذهنش باز مصور شد، گفت‌وگوی حاج‌آقا در گاراژ، نوحه‌خوانی سرسام‌آور، مرد سفیدپوش بر اسب، ...

او غرق در افکارش آهسته زمزمه کرد: «همه تلف شدن... همه!...»
ولی آجودان با گوش‌های تیزی که داشت حرف او را نشنیده نگرفت و با نگاهی اخم‌آلود پرخاش کرد: «چی تلف شده؟ منظورت اینه که شهید شدن!»
آقامدیر یک آن به خود آمد و بحث را با فکر دیگری عوض کرد: «جرم اون سربازای به دار بسته تو ایوون چیه؟»
آجودان با صدایی محکم جواب داد: «خیانت! منافقن، ایرانیای خائن.»
آقامدیر کنجکاو پرسید: «اسیر شدن؟ »
آجودان در جواب گفت: «آره! ولی حاج‌آقا امروز ظهر اومد و فوراً حکم اعدامشون رو صادر کرد. منتظریم آخرین خواسته‌هاشون اجرا بشه.»
آقامدیر تا اسم حاج‌آقا را شنید سلام نظامی به آجودان داد و او را در اتاق تنها گذاشت و بی‌درنگ از ساختمان بیرون آمد. حالا تنفر آن دختر

را بیشتر می‌فهمید. هر چه باشد کسی دختر بچهٔ زیر هیجده سال را اعدام نمی‌کند. باید قلب سنگی و بی‌رحمی برای این کار داشته باشی، قلبی غیرایرانی.

بیرون از ساختمان، آقامدیر بر روی ایوان ورودی ایستاد و نگاهش را به افق زل کرد، تنگ غروب بود و آفتاب در راه فرود به پشت سرزمین هموار جلگه به لرزه افتاده بود. آن خورشید سرخگون، آن گرمای خرماپز با آن نسیم خنک غروبی، همگی تأثیر ژرفی در وجود او داشتند و هریک یادآور کشف اصالت درونی‌اش بود. او ساکت چشم دوخته به افق ماند، نیرویی مرعی در درون او سرکشی می‌کرد و یاغیانه می‌شورید. اینجاست که خصلت واقعی هر کسی خودش را هویدا می‌کند. اینجاست که باید شهادت بدهی راست و حسینی فقط یک ادعای توخالی و زنجیرزنی بی‌سروته نیست. شهادت بدهی که برای راستی ایستاده‌ای و از ناحقی نمی‌گذری! پس از چند دقیقه خیره به خورشید سوزان، آقامدیر سرانجام مجاب شد به نالهٔ وجدانش گوش بسپارد. بی‌درنگ به‌سوی اسیران شتافت، به پیش دختر به دار بسته. خر او هنوز روبه‌روی به دار آویختگان منتظر ایستاده بود و با چشمان سیاهش به دختر زل زده بود. آقامدیر لبخندی نثار خرش کرد و از روی ایوان صندلی‌ای برداشت و کنار چهارپایهٔ دختر گذاشت و خطاب به سرباز نگهبانی که از بی‌حوصلگی زیر سایهٔ بالکن ایوان به دیوار لم داده بود و وقت‌کشی می‌کرد گفت: «اومدم این اسیر رو واسه بازجویی ببرم.»
نگهبان متعجب پرسید: «کی دستور داده!؟»
آقامدیر که به حرف‌های او اعتنایی نداشت بر صندلی ایستاد و حلقهٔ دار را از گردن باریک دختر در آورد و آرنجش را گرفت و او را به روی زمین

برگرداند. سرباز نگهبان دوباره با صدایی بلندتر پرسید: «آقا، پیش کی میبریش؟ من باید مراقبشون باشم.»
آقامدیر در جواب محکم گفت: «پیش حاج آقا!»
و با نگاهی خشن که جدیت از آن می‌بارید با نگهبان چشم در چشم شد. نگهبان خطر موقعیت را در دید او کاملاً احساس کرد و خودش را عقب کشید.

سپس زیر بغل دختر را که دست‌هایش هنوز از پشت بسته بود گرفت و به‌سوی خرش راهنمایی کرد. دختر به محض تماس دست آقامدیر با تکانی شدید خودش را از دست او رهاند و با گام‌هایی تند جلوتر از او به‌سوی خر رفت. آقامدیر افسار خرش را به دست گرفت و با دختر به سوی اتاقک‌های در نظر گرفته برای دست‌شویی کنار حوضچهٔ وضو در حاشیهٔ محوطهٔ نمازخانه راه افتاد.

پردهٔ بیستم: فرجام حاج‌آقا

آقامدیر بر لبهٔ حوض روبه‌روی نمازخانه نشست تا با آب گردن و صورتش را از عطش گرمای هوا خنک بکند. او کمی آب به پشت گردن و روی سرش ریخت و چفیه‌اش را خیس کرد و پس از چلاندن آبش دوباره به دور گردنش انداخت. آسمان در آستانهٔ غروب بود و نسیمی دلربا از سوی غرب می‌وزید که با تبخیر چکه‌های آب بر روی پوستش موجب خنکی خوشایندی می‌شد. آقامدیر هیچ عجله‌ای نداشت که آنجا را ترک بکند. خر او نیز از آب حوض می‌نوشید و از لحظه لذت می‌برد. تنها دختر اسیر همان‌طور دست‌بسته کنار خر ایستاده بود و با چشمان گشوده‌اش به او خیره شده بود. او اصلاً از کار آقامدیر سر در نمی‌آورد و با خودش در کشمکش بود. این چه بسیجی عجیبی است که یک خر همراه دارد؟ می‌خواهد با او چه کار بکند؟ حاج‌آقا باز از او چه می‌خواهد؟ و صدها سؤال دیگر که هر دلی را آشفته‌تر می‌کرد.
آقامدیر گمان کرد که باید دختر تشنه باشد، از فاصله با دست او را دعوت کرد که نزدیک‌تر بشود و آبی بنوشد. دختر بی‌تعارف جلو آمد تا گلویش را تر بکند. آقامدیر شیر آب حوض را برای او کمی باز کرد تا بتواند مستقیم با دهان از شیر آب بنوشد. هنوز دست‌هایش را باز نکرده بود، در حقیقت اصلاً نمی‌دانست برای چه این کار را نکرده و با این دختر می‌خواهد چه کار بکند. شاید این چند روزه زیادی جوانان هلاک‌شده دیده بود و طاقتش طاق شده بود. عراقی‌ها هم در قلع و قمع کردن جوانان کوتاهی نمی‌کردند، دیگر چرا خودمان همدستشان بشویم. چهرهٔ دختر جوان پس از نوشیدن چندین جرعه آب از غضب پیشین بازتر شد و آقامدیر متوجه سیمای جذاب دختر و شادابی نوجوانی خفته پشت تنفرش شد. درک آن میزان نفرت برای آقامدیر هنوز سنگین بود.

می‌گویند که عشق عشق می‌پرورد، عاشق خدایت باش تا او تو را عشق ورزد. ولی فراموش می‌کنیم که نفرت نیز نفرت خلق می‌کند، نفرت بدل بگیر تا دنیا از تو متنفر بشود.

ولی در کنار آب زلال حوض هنوز دنیا روا بود و آقامدیر هر حسی از گذر زمان را از دست داده بود. پس از تمامی رخدادها داشت در برکت آب وقفه‌ای می‌کرد که ناگهان از دور پیکر حاج‌آقا از پشت ساختمان فرماندهی نمایان شد. او بسیار عصبانی به نظر می‌رسید و از خود بی‌خود با گام‌هایی بلند و قاطع به‌سوی آن‌ها می‌شتافت. نگهبان اسرا که از حرف آقامدیر متقاعد نشده بود با حاج‌آقا تماس گرفته بود تا صحت فرمان را مطمئن بشود. آقامدیر به محض آنکه متوجه نزدیک‌شدن حاج‌آقا شد از لبهٔ حوض برخاست و شروع کرد به خشک‌کردن دست و گردنش با چفیهٔ نمناکش. دختر نیز پشت سر آقامدیر ناخودآگاه از جا برخاست و نگاه آقامدیر را تعقیب کرد. تا دیدش به حاج‌آقا افتاد ترس و اضطراب او را دربرگرفت و صورت او باز به حالت جدی و پرتنفر قبلی برگشت.
حاج‌آقا به جلوی آن‌ها تاخت و با صدایی بلند و خشمگین گفت: «برادر مدیر، باز تو؟ این دفعه چیکار میکنی؟ من از دست غلطای تو دیگه خسته شدم.»
آقامدیر سعی کرد جوابی بدهد ولی حاج‌آقا طبق معمول فرصت پاسخ به او نداد و ادامه داد: «ایندفعه کارت ساخته‌ست. کمک به فرار یه خائن خودش خیانته.»
آقامدیر قانع نشد و در حرف او پرید: «خیانت به کی؟! اصلاً مگه کی هستی که حکم اعدام میدی؟»

در صدای آقامدیر هراسی نهفته بود ولی حاج‌آقای غافل از آن متوجه چرخش اجل بر دور سرش نشد و با همان لحن تند به تهدیدهایش ادامه داد: «زبون‌درازی هم میکنی، میسپارمت به جوخه‌ی اعدام... »
تا اسم اعدام به گوش آقامدیر رسید شعلهٔ خشم در او زبانه کشید و صورتش جدیت خشک و سردی یک قاتل پیدا کرد، خشمی که بر هر منطق و مرامی غالب است. او از خود بی‌خود با یک پرش یقهٔ حاج‌آقا را گرفت و او را به‌سوی مستراح‌های صحرایی به عقب پرت کرد. حاج‌آقا که از دست‌درازی آقامدیر غافلگیر شده بود و به‌سختی می‌توانست خود را سر پا نگه دارد، به آقامدیر پرخاش کرد: «کثافت! دست رو روی آخوند هم بلند میکنی، رو اهل‌الله!»
آقامدیر با این حرف او بیشتر از کوره در رفت. توقع نداشت کسی با این قیاس قباحت خود را به اهل‌الله نسبت بدهد. او با یک ضربهٔ دیگر حاج‌آقا را به داخل مستراح به زمین انداخت و عمامهٔ حاج‌آقا از سرش افتاد. سپس بیل کنار در برای خاک‌کردن مدفوع را برداشت و بلند کرد که بر سر حاج‌آقا بکوبد. حاج‌آقای بر زمین افتاده، که تندیِ برخورد آقامدیر کاملاً غافلگیرش کرده بود، وقتی بیل را بر روی سرش دید با صدایی لرزان التماس کرد: «یا ابالفضل ... »
ولی در آن لحظه رحم در وجود آقامدیر جایگاهی نداشت و هر کلمه و توسل حاج‌آقا چون هیزمی خشک بر خرمن آتش خشم او می‌افتاد. آقامدیر ضربه‌ای محکم بر سر او فرود آورد، ولی این کافی نبود، حاج‌آقا افتاده بر روی خاک مستراح هنوز ناله می‌کرد: «یا ابال.... »
آقامدیر دوباره بیل را بلند کرد و ضربه‌ای دیگر بر سرش فرود آورد و بعد با نوک پرهٔ بیل چندین ضربه با تمام قدرت به گردن او زد تا ناله‌ای دیگر از او شنیده نمی‌شد. در آن هنگام شرارت آنچنان او را قبضه کرده بود که شیطان پیش او شاگردی می‌کرد. دختر که شاهد تمامی جنون

بدسگالی آقامدیر بود به چنان لرزه‌ای افتاده بود که به‌سختی می‌توانست بر پای خود بایستد و از ترس بغض کرده بود. پس از آنکه آقامدیر حسابش را با حاج‌آقا صاف کرد از مستراح بیرون آمد و بیل را به گوشه‌ای پرت کرد و نگاهی به خرش انداخت که با چشمانی گشوده حوادث را دنبال می‌کرد. خر او پس از مکثی سرش را برگرداند و از صحنهٔ قتل پا به فرار گذاشت. آقامدیر هم رو به دختر کرد و گفت: «بدو دنبال من!»

دختر جوان مات و مبهوت از رویدادها گوش به فرمان آقامدیر داد و همگی دنبال خر به پناه تاریکی غروب آفتاب دویدند و یک‌ضرب پشت به خورشید از صحنهٔ حادثه گریختند تا تاریکی شب کامل بر روز چیره شد.

سپس در کنار تنهٔ نخلی وقفه‌ای کردند تا نفسی تازه بکنند. هر دو می‌دانستند که راه برگشتی ندارند و دیر یا زود جسد حاج‌آقا پیدا می‌شود و به سراغشان می‌آیند. آقامدیر نفس‌زنان نگاهی به دست‌های بستهٔ دختر انداخت و گفت: «بیا جلو دستات رو باز کنم»

دختر جوان این‌بار بی‌درنگ و به‌راحتی جلو آمد و پشتش را به او برگرداند. آقامدیر متوجه شد که از تنفر پیشین دیگر اثری نیست و دختر به او اعتماد کرده است و اجازه می‌دهد به او دست بزند. او چاقویی همراه نداشت ولی با کمک دندانش توانست گره کور را باز بکند و دختر را سرانجام از بند رها سازد. دختر جوان، بلافاصله پس از آنکه خود را رها از بساط دار دید، خوشحال مو و صورتش را با دستانش سر و سامان داد. رفتار دختر جوان آقامدیر را به خنده انداخت، مهربانانه از دختر پرسید: «بالاخره میخوای بمن بگی اسمت چیه؟»

دختر پس از مکثی جواب داد: «فرشته، اسمم فرشته‌ست. »

آقامدیر در تاریکی نگاهی به پیرامون انداخت و خطاب به او گفت: «هر چی از جبهه دورتر شیم بهتره. تو کوه‌های زاگرس نمیتونن ردمون رو بزنن. ولی تا اونجا رو باید مراقب باشیم.»
دختر که هیچ انتخاب دیگری در آن برهه از زمان نداشت با تکان‌دادن سر موافقتش را نشان داد.

در پناه تاریکی شب و تنهایی روز، آقامدیر و فرشته در طی چندین روز توانستند از جنوب تالاب شادگان و با گذر از بندر ماهشهر خودشان را مخفیانه به حومهٔ شهر بهبهان برسانند. از روی بلندی‌های سرسبز در حواشی، تمامی شهر بهبهان در چشم‌انداز بود. احساس غم غریبی بر شهر حاکم بود، در هر گوشه حجله‌ای نورانی دل را سنگین می‌کرد. آقامدیر تابه‌حال این‌همه حجلهٔ شهید یک‌جا ندیده بود. او به پیرمرد کشاورزی که در راه برگشت به خانه‌اش بود نزدیک شد تا کنجکاویش را آرامش بدهد: «سلام برادر، این شهر شما بهبهانه؟»
پیرمرد با نگاهی متحیر به همراهان آقامدیر در پاسخ گفت: «آره عزیزجان، از کجا میاین؟»
آقامدیر ادامه داد: «از جبهه. این همه تلفات فقط تو یه شهر به این کوچکی؟!»
پیرمرد با صدایی خفه گفت: «عراقیای لعنتی گردان فجر شهرمون رو دو روز پیش با بمب شیمیایی زدن، هر روز ده بیست تا شهید جدید میارن.»
آقامدیر با خودش فکر کرد جنگ دیگر به اوج خشونت خود رسیده است. او از پیرمرد تشکر کرد و غمگین رو به فرشته گفت: «این دور و بر باید مقبره‌ی مشهور بشیر و نذیر باشه. شاید اونجا چیزی واسه خوردن پیدا کنیم.»

فرشته ناراضی پرسید: «میخوای از نذری مردم بخوری؟»
آقامدیر گفت: «من با نذری مشکلی ندارم.»
و از میان نخلستان‌های آباد دور شهر راهی به‌سوی مقبره جست. در نزدیکی مقبره دو چراغ گازی نورانی مشاهده کرد، با زنانی که دور آن بودند و دیگ آش‌پزی بزرگی در مقابلشان. آقامدیر تا چشمش به دیگ آش افتاد خوشحال شد. گرسنگی و نان‌خشک‌خوری چند روز گذشته بر شکمش فشار زیادی آورده بود. ولی هنوز بسیار محتاط بود و صبر کرد تا اول تمامی مشتریان نذری دور بشوند. در اولین فرصت مناسب با دختر و خرش به‌سرعت جلو آمد که از مادران کاسه‌ای آش رشته بگیرد. در کنار درگاه مقبره، اضافه بر آش نذری ، نان و پنیر و خرما نیز بر روی سفره‌ای پارچه‌ای پهن شده بود. آقامدیر خطاب به یکی از مادران گفت: «نذرتون قبول.»
مادر بالای سر دیگ در کاسه‌ای آش ریخت و تکه‌ای نان سنگک در کنارش گذاشت و به دست او داد و گفت: «قبول حق باشه، ولی این ماباقی شام ختم پسرمه، گفتیم بیاریم اینجا پخش کنیم چون پاتوق پسرم با دوستاش بود.»
از آقامدیر که متوجه خطایش شده بود کاری برنمی‌آمد جز تسلیت‌گفتن و خوردن آش داغ در سکوت. باز شهادت جوانی دیگر دلداغی بیشتری برای والدین باقی گذاشته بود. مادرِ دلتنگ بر بالای دیگ گهگاهی ناخواسته درگیر خاطرات به گریه می‌افتاد، ولی بستگان همراهش آوازی با گویش شیرین بهبهانی می‌خواندند که بر صدای گریهٔ او بلند می‌شد و به مادر دلداری می‌داد تا با غمش کنار بیاید.
پس از آنکه گرسنگی‌شان برطرف شد، آقامدیر پیش از خداحافظی چندین تکه نان و پنیر نذری از روی سفره جمع کرد و در خورجین خر

گنجاند و به فرشته گفت: «اینجا مطمئن نیست. بذار امشب تا تنگه بریم.»
و با خر راهی تنگ‌تکاب در شمال شرقی شهر شدند تا شب را در پناه دامنهٔ کوه‌های زاگرس بگذرانند.

پردهٔ بیست‌ویکم: شب در تنگه

«ببین امشب چقدر ستاره تو آسمون میدرخشه! خیلی وقت بود که شبی به این پر ستاره‌ای ندیده بودم. میبینی؟»
در واکنش به این کلام آقامدیر، فرشته نگاه کوتاهی به آسمان انداخت بدون آنکه احساسی نشان بدهد، ساکت و کم‌حرف. آن شب ماه در گام محاق پنهان بود و آسمان خالی از ابر. آقامدیر ادامه داد: «وقتی آدم با عظمت این کهکشون روبه‌رو می‌شه به کوچیکی، به ذلیلی خودش پی میبره. دیگه شکی نمیکنه!»
و پس از کمی مکث، هنوز خیره به آسمان سرشار از ستاره، در ادامه آهی کشید: «قدیما همه‌چی آسونتر بود. کافی بود آدما سرشون رو بلند کنن و این معجزه‌ی آسمونی رو ببینن و از هر شکی رها بشن. امروزه ما همه‌مون کور شدیم و تموم‌وقت به خودمون مشغولیم. فقط من برامون مهمه. نمیدونیم که این من در قبال این عالم هیچی نیست! »
باز آقامدیر مکثی کرد تا فرصتی برای ابراز نظر بدهد ولی فرشته همچنان خاموش ماند. او به رشتهٔ سخن خود دوخت: «چه معجزه‌ایه این خلقت! و ما چه نقش ناچیزی تو اون داریم. با یه نگاه به این گنبد شگفت دردام آنی ناچیز میشن. بینهایت برام معنی پیدا میکنه و تو اون غرق میشم.»
این‌بار فرشته سکوتش را شکست و در هوای فلسفی پراند: «تو آدم خشنی هستی!»
آقامدیر زیرلبی با خود زمزمه کرد: « خشمگین، نه خشن.»
فرشته که هم‌جوار آقامدیر کنار آتش بر روی زمین دراز کشیده بود ادامه داد: «چیکاره‌ای؟»
آقامدیر در پاسخ با رضایت گفت: «مدیر مدرسه‌م، ادبیات درس میدادم.»

فرشته بدون درنگ پاسخ داد: «حدس میزدم ...»
و پس از جدالی کوتاه با افکارش بالاخره در تکمیل سؤالاتش گفت: «نمیفهمم آدمی انقدر خشن چطوری میتونه از زیبایی آسمان و کهکشون حرف بزنه.»
خلق آقامدیر دلخور به جنجال افتاد که این دخترک یا حرف نمی‌زند یا با چنین جملاتی آدم را چنان می‌چلاند. چرا خشن؟ این دختر چگونه می‌تواند با احساسات درونی من آشنا باشد؟ من که کارم همیشه تدریس و ادبیات بوده و عمری از خشونت دوری جستم. آیا واقعاً راست می‌گوید و این خشونت همواره در من نهفته بوده است؟ غرق در کشمکش‌های افکارش در پاسخ گفت: «جنگ همینه! بهترین و بدترینای هر آدمی رو بروز میده.»
ولی دختر قانع نشد: «هر کسی نمیتونه به این طرز فجیعانه آدم بکشه و هیچ تکونی نخوره.»
کلمات فرشته آقامدیر را واقعاً به مکاشفه انداخته بود. دست‌کم این را او درست برداشت کرده بود، آقامدیر واقعاً از عملکردش متأسف نبود که هیچ، از ته دل هم احساس دلخنکی و سبک‌باری عجیبی می‌کرد. از روز قتل تا حالا در حول‌وحوش فرار وقت نکرده بود به حوادث اخیر جبهه بپردازد. اکنون در آرامش هم هنوز انگیزه‌ای به مرور وقایع نداشت. دقیقاً نمی‌فهمید برای چه باید احساس دیگری داشته باشد. مفهوم‌های دینی چون گناه و نیکویی در چارچوب منطق او جایگاه معنایی نداشت. عدالت و حقانیت نیروی پیشران رفتارش در واکنش به محرک‌های بیرونی بود، مردی منطقی با احساساتی حقیقی. برای نخستین بار این واقعیت بر او آشکار شده و وقایع جبهه نمایی جدید از شخصیتش را بر او هویدا کرده بود. انتظار نداشت که در این سن‌وسال چنین شناختی

از خودش پیدا بکند، انگاری با غریبه‌ای آشنا شده است. شناخت جدید از رفتارش حیرت‌زده‌اش کرد، حالا با این بیگانهٔ درونش چه بکند؟

فرشته تا متوجه نقش وهم در چهرهٔ آقامدیر شد سعی کرد از روی سادگی‌اش او را دلداری بدهد و گفت: «گناهی نکردی ! آدم وقیحی بود.»

به‌راستی خشمی عمیق از زمان شهادت پسرش در درون او شراره می‌کرد، آتش بی‌دودی زیر خاکستر که در انتظار فرصتی مناسب بود. آری او اکنون این خشم را در تمامی وجودش احساس می‌کرد، فرشته اشتباه نمی‌کرد و درست متوجه غضب درونی او شده بود.

آقامدیر نیشخندی زد: « گناه؟ کی گناهکار نیست؟! »

همه‌گیر کردن تشویش خاطر راحت‌ترین راه آرامش‌دادن به وجدان شاکی خود است.

آقامدیر رو به فرشته پرسید: «تو هنوز به من نگفتی چند سالته، دختر.»

فرشته آهسته جواب داد: «هیوده سالمه.»

آقامدیر با نفرت بی‌درنگ ادامه داد: « میدونستم! این مجاهدین همیشه از جوون ها سوءاستفاده میکنن! پدر و مادرت چی میگن؟ حتماً از دلنگرانی دق کردن.»

فرشته با صدایی محکم پاسخ داد: «پدرم رو که همون روزای اول انقلاب اعدام کردن و مادرم رو هم میخواستن دستگیر کنن، که ما فرار کردیم و داوطلبانه به مجاهدین خلق پیوستیم.»

آقامدیر با لحنی شاکی گفت: «ملحق شدین که با عراقیا به خاک ایران حمله کنین؟! »

دختر جوان با عصبانیت مقاومت کرد: «شیطون شکل و شمایل نداره.»

هنوز شدت نفرت او به ایرانیان در کلامش آشکار بود. ولی آقامدیر یک‌جوری می‌توانست او را درک بکند، حاصل بسیج و جبهه‌رفتن

خودش قتل دو ایرانی هم‌تبار بود. او در باطن می‌دانست که خودش هم بهتر از فرشته نیست.
آقامدیر زیرلبی با خود زمزمه کرد: «همش هفده سال... هفده‌سالگی به دار ...»
دختر جوان کنجکاو پرسید: «ماجرای این خر چیه؟ چرا یه خر همراهته ؟»
آقامدیر جواب داد: «خرِ پسرمه. با هم به جبهه اومدیم. به گروهان تخریبچیا انتقالش داده بودن که روی مین بره»
فرشته با تعجب گفت: «ای وای، خرای بدبخت چه تقصیری دارن که میفرستنشون رو میدون مین؟!»
و نگاهی نژند به خر انداخت که بی‌تحرک ایستاده بود.
آقامدیر نفسی تازه کرد و با لحنی تند ادامه داد: «همه رو تو میدون مین میفرستن. با توهم اینکه این تنها راه پیروزیه.»
فرشته متأسف با مکث پرسید: «چرا هیچکی چیزی نمیگه؟»
آقامدیر به فکر فرو رفت که واقعاً این سؤال جایزی است که چرا کسی جلوی این دیوانگی نمی‌ایستد. او با لحنی متفکرانه و سنگین پاسخ داد: «چه انتظاری از جوونای صادق داری؟ جوونن و هنوز واسه جونشون ارزشی قائل نیستن. یه مشت فرصت‌طلب بی‌سروپا هم مدام واسه آرمانای خودشون تحریکشون میکنن.»
فرشته که خودش را مورد خطاب می‌دید با لحنی برخورده گفت: «میخوای بگی ما جوونا احمقیم و تقصیر خودمونه!؟»
آقامدیر فوراً جواب داد: «خیر. اصلا و ابدا!»
دختر هفده‌ساله هم هنوز در توان فهم منظور آقامدیر نبود. خشونت جنگ، کشتار بیهوده و از دست دادن دوستان و عزیزان احساسات را چنان آشفته می‌کند که قوهٔ درک قدر جان تار و پوشیده می‌شود. باید

قطب‌نمای درونی را همیشه از معرض پریشانی احساسات حفظ کرد. و گرنه آدمی ناخواسته آلت دست تعدادی افراطی تندرو می‌شود.
چه‌کار می‌شود کرد در برابر آن‌قدر خشونت! به‌راستی در غبار این‌همه خشونت شگفتی کهکشان رنگ دیگری به خود می‌گیرد. آقامدیر غرق در افکار خود دراز کشیده در کنار آتش رو به آسمان از خستگی به خواب رفت؛ خوابی سنگین و بی‌رویا .

پردهٔ بیست‌ودوم: بازگشت به روستا

بامگاه فردا صدای هولناک شلیکی آقامدیر را از خواب پراند. برافروخته چشمانش را گشود و خودش را برق‌آسا به دمر برگرداند و درازکش بر روی زمین به دنبال منشأ صدای شلیک در دور و بر خود گشت. باآنکه پژواک پیاپی صدای شلیک از سینه به سینهٔ کوه‌های اطراف تنگه جهت‌یابی منشأ را باری دشوار می‌کرد، آقامدیر مطمئن بود که چندین نفر هم‌زمان در حال شلیک‌کردن هستند. با نگاهی به جای خواب خالی دختر جوان متوجه غیبت او شد. فرشته بی‌نشان دور از هر دیدی بود. صدای شلیک پیوسته تداوم داشت و رسا بیرون از تنگه به گوش می‌آمد. آقامدیر سینه‌خیز خودش را به بالای تپهٔ پشت به غرش شلیک‌ها رساند. در آن طرف تپه دختر مجاهد را از دور مشاهده کرد که به‌سوی روستایی در جهت مخالف خوابگاهشان می‌دوید و چندین پاسدار لباس سبز او را دنبال می‌کردند. ولی فرشته بسیار چابک و تیزپا جلوتر از آنان در فرار بود و سپاهیانی که از تعقیب او عملاً درمانده بودند از روی سرخوردگی بی‌هدف تیراندازی می‌کردند.
آقامدیر که دختر را از پناهگاه خود چشم‌دوخته دنبال می‌کرد درست نمی‌فهمید که چرا این دختر او را بیدار نکرده است. شاید می‌خواسته از دست او فرار بکند، پس چرا با خودش اسلحه‌ای نبرده یا شاید هم زودتر متوجه گشت شده و قصد داشته آن‌ها را به گمراهی بکشاند و بدین‌گونه کمک و لطف او را جبران بکند.
فهم آنچه در سر آن دختر می‌گذشت برای ما سخت و قاعدتاً ناممکن است. تنها کسی که خودش درد او را کشیده باشد می‌تواند همدلی بکند. درد آزمونی کشیدنی است نه فهمیدنی، که فقط در مقایسه با برداشت‌هایمان معنی پیدا می‌کند. حرف از درد جسمی مثل درد زخم

گوشتی و سوختگی نمی‌زنم، خیر! بلکه درد روحی ناپیدایی که در سر پرورده می‌شود و با هزار لغت هم نمی‌توان آن را تعریف کرد و مفهومی برای آن ساخت. دردی که نبودن عزیزانمان بر روحمان به جا می‌گذارد داغی است که چون سوزش بی‌زبانه‌ای نامرئی از درون بر خلق و روحیه‌مان شعله‌ور است و تنها از روی بوی سوختگی روح درمانده بر تمامی وجود عیان می‌شود.

آقامدیر نمی‌توانست چشمانش را از دختر در فرار بیندازد و تا دورترین دیدرس مقدور فرار فرشته را دنبال کرد که با چابکی غزال از میان صخره‌های سنگی می‌گریخت و پاسداران تعقیب‌کننده را هر چه بیشتر خِفّت می‌داد.
پس از آنکه خاطر آقامدیر جمع شد که پاسداران شانسی در توقیف دختر ندارند، آهسته به‌سوی خرش برگشت و سوار بر آن چپری وارد تنگ‌تکاب در شکاف بلندی‌های خاییز و کوه بدیل شد و تا تنگ‌خشک به‌موازات رودخانهٔ پرجوش مارون گذر کرد. سپس به‌سوی سرچشمهٔ رود مارون تا پستی‌های لَنده رو به شمال آورد و در شالیزارهای موگرمون وقفه‌ای کرد تا از جذابیت طبیعت زیبای دست‌نخوردهٔ ناحیه دلی خوش کند. شماری از این‌گونه آبادی‌های بکر در کوهستان زاگرس پراکنده است. در این ناحیهٔ حاصلخیز تنها جریان مختصری آب بسنده است تا آبادی سرسبزی از میان سنگ و صخره سر بلند بکند. بوی عطر درختچه‌های مورد هوای خنک شالیزار موگرمون را به تسخیر خود در آورده بود. آقامدیر کنار جوی نشست و به آهنگ جریان آب گوش سپرد. آوای رقص آب از میان سنگریزه‌ها همواره او را شیفته می‌کرد و آرامش به‌خصوصی به او می‌داد. به‌راستی برای نفسی که چشم و گوشی برای زیبایی طبیعت در پیرامونش دارد هر کیش بشری زائد می‌شود.

کمی دورتر از جویبار، زمین میان درختان را چَویل‌های سرسبز پوشانده بودند. آقامدیر هیجان‌زده دستچینی از شاخه‌های چویل خوشه کرد و عمیق بویید و با احتیاط در خورجین خرش جا داد و رو به خرش گفت: «خودشه، ایلماه حتماً خوشحال میشه!»
او وسط این طبیعت دنج کوهستانی که هر نقطه و نعمتش برایش آشنا بود احساس امنیت می‌کرد و حالا که مطمئن بود تا ولایتش دیگر کسی نمی‌تواند رد او را در این ترفنج‌های مال‌رو دنبال بکند وقت می‌گذاشت و از زیبایی طبیعت ناحیه در زیر آفتاب گرم تابستانی لذت می‌برد و تلاش می‌کرد از خاطرات جبهه‌اش کمی فاصله بگیرد. او بی‌تردید آن آدم قبلی پیش از بسیجش نبود و خودش نیز دیگر به این تغییرات آگاه شده بود. اتفاقات بسیاری رخ داده بود که بر او بی‌تاثیر نبود. ولی در درون او هنوز آن شوق و شیفتگی سابق به زیبایی طبیعت زنده مانده بود. با وجود تمامی خشم و قساوت فاحش در رفتارش هنوز آن دلخوشی کودکانه از آزادی و رهایی در طبیعت در وجود او سر می‌کشید.

ولی هر خوشی پایانی دارد. پس از شش روز راهپیمایی و پی کور کردن، ماجرای گذر آقامدیر از بلندی‌های زاگرس خاتمه یافت و سرانجام به پای تپهٔ منتهی به پل ورودی روستایشان رسید. او سوار بر خرش از بلندی تپه نگاهی پرانتظار به‌سوی روستا انداخت، پیش از آنکه خونسرد روانهٔ پل شود و رسیدنش را علناً نوید بدهد. امروز او با ابهت ویژه‌ای سوار بر خرش بود، خرش نیز پوزه به بالا و گام‌هایی متین‌تر از معمول با وقار می‌چمید و همچون اسبی یورتمه می‌رفت. هر دو هماهنگ با هم خرامان پایین می‌رفتند، دو مخلوق که با خود و جهانشان در سازش تام بودند و هیچ انتظار و عجبی در این دنیا نمی‌توانست تکانشان بدهد. زمانی دنیا را به آنچه هست می‌پذیری، پیرامون رنگ و نگار دیگری پیدا

می‌کند و همهٔ مباینات میان درون و بیرون حل می‌شوند و هر چیزی برایت یکسان وانمود می‌شود. سنگی در جلوی پایت، خاک خشکی که بر رویش ایستاده‌ای یا درختی که زیر آفتاب سایه افکنده است، به همان اندازه هستی‌شان موجه می‌شود که وجود خودت توجیه دارد.
آقامدیر افسار خرش را شل در دست گرفته بود و نیازی به کشیدن و جهت‌دادن به خرش نداشت. خر او بهتر از هر کسی می‌دانست که چه مسیری بپاید. ازاین‌رو آقامدیر می‌توانست سوار بر خر، آسوده‌خاطر حادثهٔ پیش از آن در پشت تپه را باری مرور بکند، به تمامی وقایعی که در این چند ماه برایش افتاده بود در ذهن پرسه‌ای بزند. آیا هرگز کسی رفتار او را متوجه می‌شود، آیا شاگردان و نزدیکانش، دوستان و آشنایانش هرگز او را خواهند فهمید، اصلاً آیا کس دیگری درکی از آنچه او را دگرگون کرده می‌تواند داشته باشد؟ از آنچه بر او گذشته است، از آنچه او در جبهه تجربه کرده است. یا آنکه رغبتی به فهمیدن او نمی‌کنند و بی‌اعتنا به برداشت‌های سطحی و سرسری خودشان از عملکردهای او قانع می‌شوند و نظرات عموم را بدون پرسش باور می‌کنند. ذهن او آزرده از پرسش‌هایی بود که او برایشان پاسخی نداشت. ولی در حقیقت جواب به آن‌ها هم در سرنوشت او دیگر نقشی نداشت. ناقوس زمانه نواخته شده و کار از کار گذشت بود، او فقط می‌توانست سربلند به استقبال بختش برود.
آری حوادث جنگ ما را وادار می‌کند به اوج احساسات درونمان اجازه بدهیم بی‌اندازه زبانه بکشد، دور از هر ارفاقی، ناب و برهنه. هر کسی خواه‌ناخواه در برهه‌زمانی به‌تنهایی با این احساسات روبه‌رو می‌شود. آنانی که به این تجربهٔ ویژه توفیق یافته‌اند در درونشان این احساس دگرگونی منجمد می‌شود و چون سربی سنگین در ذهنشان برای همیشه جا می‌گیرد و در تمامی درازای زندگی بلای خاطرشان می‌ماند. تحمل

بار آن کار هر نفسی نیست و یک روزی زیر فشار آن روان می‌شکند و پریشانی احساسات بر ذهن چیره می‌شود. ما آن‌ها را موجی خطاب می‌کنیم ولی باید دانست که آنان به قلهٔ بردباری احساساتشان رسیده‌اند و احساسات آنان را فتح کرده است.

آقامدیر نیز به چنین احساسات نفس‌شکنی آغشته شده بود ولی شانس آورده بود که احساساتش بند به شیفتگی عشق بود که او را در مقابل رخنهٔ دیگر احساسات مصون کرده بود. گسترهٔ احساسات آدم عاشق همواره محدود به دلداده است و کور به هر چیز دیگر. مردِ بنیادی تکان‌خورده‌ای چون آقامدیر را نمی‌شود به‌سادگی منقلب کرد.

آقامدیر جاهای ضربه به گردن خرش را مالش داد و با صدایی صمیمی به گوش خرش خواند: «آروم، آروم... ما بدتر از اینا رو دیدیم، ما گرگ بالان دیده‌ایم... »

پردهٔ بیست‌وسوم: کلنجار و پذیرش فرجام

آقامدیر خودش را سینه‌خیز به بالای تپه کشاند و مخفیانه نگاهی به آن سوی پل بر روی رودخانه در جوار روستایشان انداخت. تا سراچهٔ امن و مصون در کنار عزیز دلش به‌ظاهر راهی دیگر نمانده بود، تنها این پل و چندین کوچهٔ فرعی، البته اگر حکم توقیف او به این سرعت اظهار نشده باشد. با اولین رؤیت توجهش به گرد و خاک مشکوکی که غیرطبیعی از انتهای پل برمی‌خاست متمایل شد. دیده‌اش از دور به آرایش سنگرهایی از گونی‌های پرشده افتاد که مابینشان گهگاهی پاسداری مسلح ناشیانه تبادل جا می‌کرد. ظاهراً کمیتهٔ شهر تدارکاتی برای مواجهه با برگشتن او دیده و مصمم به دستگیری او بود. آقامدیر بی‌اعتنا نگاهی آمیخته به تحقیر و خشم به‌سوی آنان انداخت و زیر لب به خودش گفت: «باشه، منتظرم هستن...»
و سپس آهسته بدون آنکه خودش را لو بدهد از تپه به جایگاه خرش عقب‌نشینی کرد. او مردی نبود که پس از تحمل تمامی گرفتاری‌های این چند وقت به این سادگی پیش از گام آخر تا مقصد تن به تسلیم بدهد. او یقین داشت که بر آن جوخهٔ کمین‌کرده به‌آسانی غالب می‌شود و با اعتمادبه‌نفس بلندپروازی از جیب بغلی خورجین خر یک مسلسل کلاش در آورد و گلنگدنش را محکم کشید و آمادهٔ شلیک به پشت گردنش انداخت. از همان خورجین یک ژسه بیرون کشید و ضامن شد که خشابش پر باشد و به دست راستش سر به هوا گرفت و با چشمانی برق‌زده رو به خرش ریشخند زد: «فکر کردن میتونن جلوی ما رو بگیرن. از جونشون سیر شدن. این بچه‌کمیته‌ای حلبی ریغو کور خونده...»
سپس با پرشی بر پشت خر سوار شد و قنداق ژسه را بر ران پایش نشاند و با دو پایش ضربه‌ای به پهلوی خر زد و زیر لب فرمان داد: «بریم.»

خر از شدت ضرب بی‌اراده پابرجا تکانی تند خورد ولی قدمی به جلو برنداشت. آقامدیر باری دیگر به نرمهٔ پهلوی خر سک زد و قاطع گفت: «برو!»
ولی خر از جایش تکانی نخورد و تنها از درد ضربه سرش را جنباند. آقامدیر باری دیگر سک زد؛ این بار بسیار محکم‌تر و آمرانه بلند در گوش خر گفت: «بهت میگم برو! »
خر از درد ضربه ناخواسته به جفتک افتاد و سرش را به چپ و راست جنباند، ولی هنوز در جای خود ساکن ماند. آقامدیر برافروخته و شاکی از خرش پیاده شد و افسارش را به دست گرفت و سعی کرد خر را با زور بازو به حرکت درآورد و به خودش گفت: «چرا خشکت زده و راه نمیفتی؟»
ولی خر سخت در برابر او مقاومت می‌کرد و با پاهای قوی‌اش خودش را عقب می‌کشید. آقامدیر که زورش به خر نمی‌رسید از یکدندگی خر کفرش بالا آمد. مسلسل ژسه را هم به‌گردن انداخت و دودستی با تمام قوت تلاش کرد خر را به‌سوی روستا بکشد و با صدایی تند و غضبناک سر خر داد زد: « خر، چه‌ت شده؟ الان وقت این کله‌شقیا نیست. راه بیفت!»
ولی خر تمام‌قد مقاومت می‌کرد و حاضر نبود یک گام به جلو بردارد. آقامدیر که در برابر این اندازه لجاجت شانسی نداشت از کوره در رفت و هم‌زمان با کشیدن افسار شروع کرد به دست بلند کردن بر خرش و لگد زدن به گردن و سینهٔ خر. این اولین باری بود که آقامدیر از روی خشم خرش را تنبیه می‌کرد یا اصلاً دست روی حیوانی بلند می‌کرد. خشم او لحظه به لحظه بالاتر می‌گرفت و از خود بی‌خود شده با پا و دست هر بار ضربه‌ای شدیدتر به نرمهٔ بدن خر می‌زد و تکرار می‌کرد: «خودت رو تکون بده!»

خر زیر درد بی‌حدی که باید تحمل می‌کرد صدایش در آمد و عرعرکنان جفتک زد و سرش را برگرداند تا افسار از دست آقامدیر آزاد شود، ولی بدون آنکه یک گام به جلو بردارد. هرچه آقامدیر خر را بیشتر می‌زد خر بیشتر مقاومت نشان می‌داد و عقب‌تر می‌رفت. ماهیچه‌های پیکر خر از ضرب دست و پای آقامدیر به لرزه افتاده بود ولی او حاضر نبود یک قدم به‌سوی روستایشان بردارد. آقامدیر که هم به نفس‌نفس افتاده بود و هم روحیه‌اش درگیر با خودش از کتک‌زدن خرش شده بود، دو دستی افسار خر را کشید و سر خود را روبه‌روی سر خر جلو برد و چشم به چشم دوخته با صدایی لرزان فریاد زد: « چرا نمیای؟ من فقط میخوام یه بار دیگه خانوم رو ببینم! ... فقط یه بار دیگه ... »
آری، هستی تابع اصول خود می‌چرخد. هنگامی که زمان مرگ فرا رسیده هستی باری دیگر ارج خود را به رخمان می‌کشد و دل را به حسرت منزلت خود می‌اندازد. خاطراتی از عشق و لحظه‌های خوشی زندگی را باز به یادمان می‌آورد و از جلوی چشم دلمان می‌گذراند و به ظرافت خاصی بر ذهنمان ترسیم می‌کند که دارای چه چیز با ارزشی بودیم و آن را از دست خواهیم داد؛ و با این بازی یک‌جانبه مرگ را برای همیشه گذری تلخناک نگه می‌دارد.

نگاه به این چشم‌های درشت مشکی‌رنگ غم‌گرفته ارادهٔ آقامدیر را درهم شکست. او نمی‌توانست به این چشمان غمگین زل‌زده به او خیره بماند و سرش را پایین انداخت. در آن چشمان براق صداقتی بیکران می‌درخشید که هر خشم و جسارتی را کور می‌کرد. آقامدیر با صدایی بسیار آرام‌تر از قبل، ولی هنوز لرزان از عصبانیت، رو به خرش گفت: «من فقط میخوام ایلماه رو یه بار دیگه ببینم. مگه این انتظار زیادیه؟»

چهرهٔ ناز ایلماه مصور در ذهنش خشم او را سریعتر فرو نشاند، ولی با جزر خشم اینک حس شرم بر روحیه‌اش جای می‌گرفت، شرم از رفتارش با خر بی‌گناه، شرم از یازش به پیکار با هم‌ولایتی‌هایش، آزرده از خودش که چه از او شده بود.

زیر فشار شرم چشمانش خیس شد و زانوانش سست. او بر روی زمین زانو زد و سر به زیر افکند تا خر متوجه اشک بر گونه‌هایش نشود. پدران هیچگاه اشک خود را به عزیزانشان نشان نمی‌دهند. هر چه زمان می‌گذشت از خشم او بیشتر کاسته می شود و منطق بر ذهن او چیره‌تر. آقامدیر به‌خوبی متوجه شده بود که ماجراجویی او اینجا دیگر به اتمام رسیده است. او دقیق می‌دانست که خر از او چه می‌خواهد!

پس از اندکی که به حالت نزدیک‌تر به عادی برگشت زبان باز کرد و گفت: «خیلی خب! حق با شما ... »

و با این چند کلام شکست و پشیمانی شدیدش را ابراز کرد و با پشت دست چشمانش را پاک کرد و بور شده اعتراف کرد: «مثل اینکه این دوره زمونه نقشا عوض شده، قبول... فهمیدم! »

آقامدیر چند نفس عمیق به سینه کشید و لحظه را شمرد تا آسایش معمول بر او دوباره برگشت. این چند وقت آسایش چیز نایابی برای روحش شده بود. سپس با دستش گردن خر و نرمه‌هایی را که چندی پیش مشت و لگدمال کرده بود صمیمانه مالش داد و پیشانی‌اش را بر پیشانی خر گذاشت و با صدایی که دوباره بلندی معمول و لحن متین همیشگی‌اش را گرفته بود به خرش گفت: «ولی تو سلام من رو به ایلماه میرسونی! گوش میدی؟ »

این تنها انتظاری بود که آقامدیر شرمنده از خرش داشت. افسوس که خر زبان‌بسته بود و نمی‌توانست به او بگوید که شرمندگی جایی در دوستی ندارد و او رفتارش را به هیچ‌گونه به دل نگرفته است. آقامدیر غرق در

افکارش به‌سوی تخته‌سنگ بزرگی که از سر از خاک کشیده بود رفت و تفنگ‌ها را یک به یک از دوشش برداشت و لولهٔ آنها را به دست گرفت و آن‌قدر با ضرب به تخته‌سنگ کوبید تا از هم متلاشی شدند. تمامی اجزای تخریب‌شدهٔ هر دو اسلحه و بقیهٔ فشنگ‌ها و نارنجک‌ها را با هم در گودالی خاک کرد تا دست کسی به آنها نرسد.

سپس نزد خرش برگشت و با تک‌لبخندی تلخ به او گفت: «حالا راضی شدی؟»

و آرام و ملایم بر پشت پالان خرش سوار شد. این‌بار خر مین‌گذر آقامدیر را سرخوش کرد و بدون دستور او خودخواسته خرامان به‌سمت پل آن سوی تپه به راه افتاد. آقامدیر را احساس غریبی دربرگرفت. نمی‌توان گفت چه احساسی بود، هنوز واژه‌ای برای آن نیست چون به‌ندرت اثر آن محسوس می‌شود و بسیاری در تمامی طول عمرشان یک بار هم به کام احساس آن نمی‌رسند. ولی احساس خوشایندی است، احساسی آرام‌بخش که آدمی از تمام درد و رنج‌های زمینی رها شده است و با همه چیز در پیرامونش و با سرنوشت خود سازش کرده است. محبوس آن احساس ویژه، آقامدیر با لبی گشوده نقش‌بسته بر صورتش سوار بر خرش در پی اتمام ماجراجویی‌اش شد.

پردهٔ بیست‌وچهارم: یورش به روستا

از بالای دامنهٔ تپه سنگرهای چیده‌شده با گونی‌های پر از خاک در آن سوی پل به‌خوبی آشکار بود و آقامدیر رئیس کمیتهٔ دهات برادر حلبی را با بی‌سیم به‌دست در کنار یکی از آن سنگرها شناسایی کرد. چه ماجرای عجیب و غریبی شده بود، مانند یک فکاهی غم‌انگیز! آقامدیر با خودش فکر کرد، کمتر از چهار ماه پیش با گل و بوسه بدرقه‌اش کردند، امروز با تفنگ و سنگر مشتاق دیدارش هستند.

او نگاهی به آسمان انداخت و به خرش گفت: «چه هوایی! تا حالا متوجه زیبایی این آسمون آبی‌رنگ نشده بودم، چه رنگ فیروزه‌ای قشنگی این آسمون ما داره، درخشان‌تر از هر سنگ فیروزه‌ست.»

خر او نیز به نظر می‌آمد در تحیر عجیبی بود و سربه‌هوا پیش می‌رفت. انگاری همه چیز برایشان از نو گیرایی تازه‌ای پیدا کرده بود و هر چیزی را برای اولین بار با چشمی دیگر آزمون می‌کردند. خرده‌سنگ‌های رنگارنگ، خاک خشک روی زمین، درختان سربلند، باغ‌های سرسبز، دیواره‌های کاهی و خشتی سراهای روستایشان، همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت و برایش مثل نوزاده‌ای جالب و عجیب شده بود، ولی نه غریب. اشیا برای ذهن او ناآشنا نبود بلکه شناخت دیگری از آنان در حافظه داشت، همان شیء با رنگ و رویی دیگر!

او در بهت و شگفتی پیرامونش هدایت خرش را یک‌سره فراموش کرده و افسار خرش را رها کرده بود. خر او، مشتاق به شروع هنگامه، با هر گامی که به پل نزدیک‌تر می‌شد بر سرعتش می‌افزود. در چنده‌متری پل، آقامدیر ناگهان به خود آمد و دستانش را بلند کرد و نهیب زد: «پیش به‌سوی خونه...»

و بلافاصله خر او نیز، انگار فرمانی به گوشش خوانده باشند، جنون‌آسا با سرعتی در شأن اسب و با صدای عرعر گوش‌خراشش چهارنعل به سوی سنگرهای آن سوی پل هجوم برد. آقامدیر نیز که سوار بر پالان خر به‌شدت بالا و پایین پرتاب می‌شد و به‌سختی یارای حفظ تعادلش بود با خرش هم‌نوا شد و با صدایی بلند از ته حنجره شروع به جارزدن کرد و هر دو مانند دیوانگانی از جان سیر شده راهشان را از میان پل و سنگرها جستند.

از دیوانگی و نهیب دلخراش خر و آقامدیر شماری از پاسداران چنان به دلهره افتادند که پیش از اعلام فرمان شلیک، ناخودآگاه آتش را بر آنان گشودند و با صدای صدها شلیک و تیراندازی فضای روستا را پر کردند. همه از هر طرفی ناهماهنگ خشابشان را خالی می‌کردند. اغلب پاسداران از ترسشان پنهان در پشت سنگر بدون هیچ نشانه‌گیری درستی به هوا شلیک می‌کردند. خر آقامدیر ولی بی‌باک و ازجان‌گذشته و همچنان جفتک‌زنان با نعره‌ای دل‌لرزان راه خودش را از میان سنگرها پیدا کرد و چهارنعل سنگرها را پشت سر گذاشت. در غبار برخاسته از گلوله‌های فرعی و نعل‌کوبی خر بر زمین کسی نمی‌توانست دقیقاً تشخیص بدهد که آیا آقامدیر هنوز بر خر سوار است یا نه.

خر مین‌گذر شتابان از سنگرهای پاسداران دور شد و در کوچه‌های فرعی روستا دور از دید مات‌زدگان پناه جست. پاسداران کمیته که به هیچ‌وجه انتظار این‌قدر استقامت را نداشتند نقشهٔ دومی تدبیر نکرده بودند. پاسدار حلبی ناشی حتی یک نفر را هم مأمور به نظارت بر خانهٔ آقامدیر نکرده بود. او شاکی رو به جمع پاسداران حیرت‌زده از شیدایی خر و بی‌عرضگی خودشان در نشانه‌گیری آمرانه بانگ زد: «چرا ماتتون زده؟! تعقیبشون کنین...»

گوش به فرمان رئیس، همهٔ پاسداران پیاده پی خر افتادند و مانند گله‌ای درنده در توحش تام در کوچه‌های روستا به شکار پخش شدند. از ترس مکافات در صورت ناکام ماندن هیچ ملاحظه‌ای خرج نمی‌کردند و با انگشتانی لرزان بر ماشهٔ تفنگ در اولین فرصت شلیک می‌کردند. ولی این خر آن روز در حال و هوای دیگری بود و کسی به گرد پای او نمی‌رسید. گلوله‌ها بودند که چپ و راست از بر گوشش بر دیوارهای کوچه خطا می‌رفتند و کاهگل دیوارهای خشتی را به شماره‌ای کلوخ خرد می‌کردند.

خانم آقامدیر، ایلماه در حیاط سراچه‌شان دلواپس منتظر رسیدن همسرش ایستاده بود، برادرشوهرش و پسر تازه‌آخوند او نیز نزدش آمده بودند و مراقب بودند که مبادا او خانه را ترک کند و خود را به خطر بیندازد. به آن‌ها از پیش پیغام رسانده بودند که در این دو روزه آقامدیر به روستا می‌رسد و آمادگی‌های لازم را داشته باشند. دستور آمده بود که هر دو، آقامدیر و خرش، را فوری توقیف کنند. ولی ایلماه چشم‌به‌راه همسرش بود چون هنوز امیدش را از دست نداده بود و پاره‌ای از او نمی‌خواست بپذیرد که آقامدیر هم دیگر برنمی‌گردد. تنها این تلقی کاذب دلشورگی او را تغذیه می‌کرد، جرعه‌ای امید به نامعلومی بخت. ولی با اولین صدای شلیک جدیت ماجرا بر او واقع شد و دلشوری او با دلغمی درآمیخت. برادر آقامدیر که خود از صدای شلیک و خشونت به‌گوش‌رسیده شوکه شده بود دست ایلماه را سفت گرفته بود تا مبادا مداخله بکند. صدای وحشتناک رگبار گلوله‌ها در سراسر کوچه‌های روستا می‌پیچید و همهٔ اهالی روستا را به پاره‌ای از هوای جبهه روبه‌رو می‌کرد. پس از دقایقی، تک‌تیراندازی‌ها شروع شد که لحظه به لحظه نزدیک‌تر و بلندتر به گوش می‌رسید. ایلماه که دیگر طاقت شنیدن

این‌همه شلیک را نداشت فریاد زد: «اینا دارن چیکار میکنن؟ بیرون چه خبره؟ بی انصافا چرا شلیک میکنن؟»
از بیرون تک‌وتوک صدای فریاد افرادی شنیده می‌شد: «اوناهاش... اوناهاش... شلیک!»

ایلماه تابه‌حال آن‌قدر عذاب نکشیده بود، هر لحظهٔ انتظار عذابی روان‌کُش شده بود. ولی تا زمانی که شلیک می‌شد هنوز امید پاینده بود. آخرین شلیک بسیار نزدیک سراچه شنیده شد، انگاری چند کوچه دورتر نبود. از ترس صدای مهلک آن برادر آقامدیر ناخودآگاه دست ایلماه را فشرد. سپس سکوت و دلشورهٔ همگانی هوای حیاط را پر کرد. در یک آن صدای ضربه به در آمد، سه بار محکم، گویا جمجمه‌ای بزرگ به در آهنی سراچه می‌کوبد.
خانم‌آقا بی‌قرار آرنج خود را از دست برادرشوهرش رها کرد و به‌سوی در شتافت و با صدایی پر از امید و خوشحالی بانگ زد:
«برگشت!... برگشت!»

پایان


ISBN: 978-3-00075-815-7